

بر اساس داستانی واقعی از
شہید سید محمود بہارلو



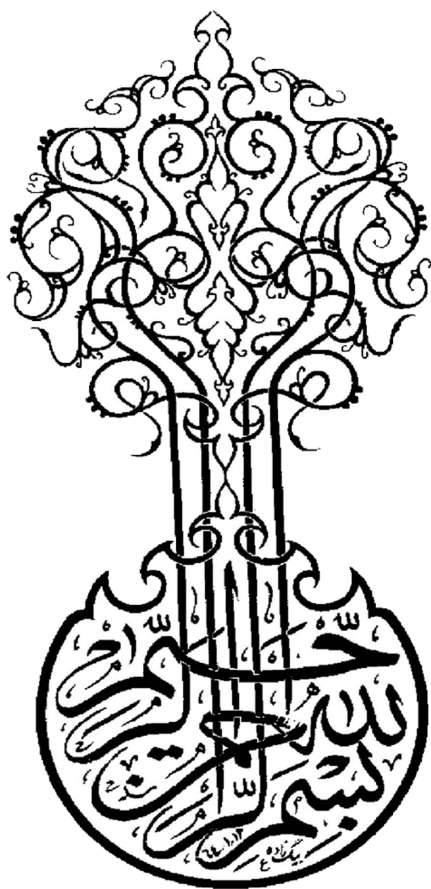
آہوی



نویسنده: محمد حسین صادقی



انتشارات هُدُود



تقدیم به :

پیشگاه مقدس حضرت بقیة الله الاعظم

قطب عالم امکان

حضرت مهدی موعود (عج)

و تمام جانبازان و شهدای گرانقدر وطنم

و

محیط بانان شهید بَمو

هوالمجمل

آهوی بهشتی

بر اساس یک ماجرای واقعی
از زندگی شهید سید محمود بهارلو
و جانباز رشید اسلام سید محمد جواد بهارلو

نویسنده : محمد حسین صادقی

انتشارات هدهد

تابستان ۱۳۹۷

سرشناسه: صادقی ، محمد حسین ، ۱۳۳۹
آهوی بهشتی؛ بر اساس یک ماجرای واقعی از زندگی شهید سید محمد بهارلو و جانباز
رشید اسلام سید محمد جواد بهارلو / نویسنده : محمد حسین صادقی
مشخصات نشر : قم : هُدهُد ، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری : ۶۴ص.
شابک : ۱۰۰۰۰ ریال ، ISBN 964-2508-06-0
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : داستانهای فارسی - قرن ۱۴ .
موضوع : دفاع مقدس، شهدا، زرقان فارس، پارک ملی بَمو
رده بندی کنگره : ۱۳۸۶ آ۹ ۴۷ الف / ۸۱۳۱ PIR
رده بندی دیوئی : ۲ ع / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی : ۱۱۳۸۴۴۰



نام کتاب : آهوی بهشتی
مؤلف: محمد حسین صادقی
طرح جلد : سلمان هادی
شمارگان : یکهزار نسخه
ناشر: انتشارات هُدهُد - قم ۰۹۱۷۶۱۱۲۲۵۳
چاپ : ولی عصر (عج) - قم
نوبت چاپ : سوم / تابستان ۱۳۹۷
شابک : ۰۰-۰۶-۲۵۰۸-۰۹۶۴-۹64-2508-06-0 ISBN
کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است. ©
www.hojaj.blog.ir

فهرست

- مقدمه : آفتاب به روایت سایه.....۶
- پرده اول : تولد حقیقت.....۱۵
- پرده دوم : واقعیتی بنام دشمن.....۱۹
- پرده سوم : یا ضامن آهو.....۲۱
- پرده چهارم: دوستان خوب ما.....۲۳
- پرده پنجم : لکه‌های سیاه و تکه‌های نور.....۲۵
- پرده ششم : قطعه‌ای از بهشت.....۲۷
- پرده هفتم : درهٔ چپ و راست.....۳۱
- پرده هشتم : وداع با کوهستان.....۳۶
- پرده نهم : کمند نورانی مهر.....۴۰
- پرده دهم : وطن گمشده.....۴۵
- پرده یازدهم: دوران سرخ انتظار.....۴۷
- پرده دوازدهم: پرچم‌های نورانی.....۵۰
- پرده سیزدهم: فرصت دفاع از حق.....۵۴
- پرده چهاردهم: زیارت.....۵۷

فروغ این شبستان جز رمِ برقی نمی ماند
چراغان کرده اند از چشم آهو کوه و صحرا را
(بیدل دهلوی)

مقدمه : آفتاب به روایت سایه

امروزه حرف زدن حیوانات با یکدیگر و با انسانها (و حتی حرف زدن ماشینها با انسانها و موجودات دیگر) آنقدر در فیلمها و کارتونها نمایش داده شده که حتی برای بزرگسالان هم بصورت «باور» درآمده و هیچ ذهنی هم سعی در انکار آنها ندارد، البته این موضوع تازگی ندارد، در آثار کهن مکتوب و شفاهی تمام ملتها از این نمونهها وجود دارد. یکی از کتب ارزشمند مشرق زمین در این زمینه کتاب «کلیله و دمنه» است که داستانهایش عمدتاً با نصیحت و تذکر همراه است و در گفتگوی حیوانات، مفاهیم اخلاقی تعلیم داده می شود. در داستان ارزشمند منطق الطیر عطار نیز پرندگان به دنبال «حقیقت» هستند. حقیقتی که تمام انسانها از صدر تاریخ تاکنون و تا ابد به دنبالش بوده و هستند. این حقیقت جوئی که خمیرمایه اصلی عرفان است از زبان پرندگان، امری استعاری و سمبولیک است اما گفتگوی حضرت سلیمان با هدهد و درک زبان مورچگان و موجودات دیگر یک امر واقعی است و هیچ فرد دینداری آن را افسانه قلمداد نمی کند.

اگرچه افسانهها و اسطورهها حقیقت ندارند و فقط قسمتی از آرمانهای اندیشمندان کهن را متجلی کرده اند ولی حقیقت‌هایی هم در عرصهٔ حیات هر ملت وجود دارد که بیشتر شبیه به افسانهها هستند. از بین تمام حیوانات آهوها جایگاه ویژه‌ای در شعر و ادبیات جهان و ایران دارند که مشهورترین داستان حقیقی درباره

آهوئی است که به حضرت امام رضا(ع) پناه برد، آهوئی که قرن‌هاست در اشعار و داستانها و نقاشی‌های ملت ما حضور دارد و هر بیننده و شنونده‌ای را به یاد آن امام رئوف می‌اندازد.

یکی از حقیقت‌هایی که مردم زرقان در سالهای اوائل انقلاب شاهدش بودند آهوی سیدمحمود بود. هنوز هم نسل گذشته به محض شنیدن نام سیدمحمود به یاد آهویش می‌افتند و با شنیدن نام آهو و دیدن هر آهوئی یاد سید در ذهن و خاطرشان زنده می‌شود. آهوئی که بیشتر شبیه به افسانه‌ها بود و کارها و رفتارهایش تعجب همگان را بر می‌انگیخت و مردم آن زمان خاطرات بسیاری از آن دارند.

اصل خاطره که در چند جمله خلاصه می‌شود این است که سید محمود و دوستانش بچه‌آهوئی را از کوهستان نجات می‌دهند و به خانه می‌آورند، این آهو تبدیل به یکی از اعضای خانواده‌ی سیدمحمود می‌شود و چهار سال با آنها زندگی می‌کند و خاطرات بسیاری از خود به جا می‌گذارد... تا اینکه سید به جبهه می‌رود و به شهادت می‌رسد و آهو در همان لحظه‌ی شهادت با رفتارهای غیر عادی، وقوع شهادت را به خانواده آنها اطلاع می‌دهد و خبر شهادت سید چند روز بعد به گوش آنها می‌رسد، از آن روز به بعد آهو غذا نمی‌خورد و لاغر و رنجور می‌شود و آنقدر بی‌تابی می‌کند تا می‌میرد و دفن می‌شود.

اگرچه این آهو، فی‌نفسه، می‌تواند سوژه خوبی برای آفرینش‌های ادبی و هنری باشد ولی ارتباطش با شهدا بر اهمیت آن می‌افزاید و آنچه خاطره آهوی سید را در

ذهن‌ها پررنگ‌تر و عاطفی‌تر می‌کند خاطرات مربوط به مرگ آهو پس از شهادت سید است.

شهید بزرگوار سیدمحمود بهارلو در سال ۱۳۴۲ در خانواده‌ای مذهبی در شهر زرقان فارس دیده به جهان گشود، تحصیلات خود را در همین شهر تا دیپلم به انجام رساند، در فعالیت‌های انقلاب اسلامی حضوری چشمگیر داشت و پس از شروع جنگ تحمیلی جزو اولین بسیجیانی بود که به فرمان امام راحل، حضرت روح‌الله لیبیک گفت و دائماً در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل حضور داشت و نهایتاً در عملیات پیروزمندانه والفجر ۲ در تاریخ ۱۳۶۲/۴/۲۸ در ارتفاعات حاج‌عمران به شهادت که آرزوی دیرینه‌اش بود رسید.

در این عملیات، علاوه بر سید محمود پنج نفر دیگر از در یادلان زرقانی حضور داشتند که چهار نفر آنها در همان عملیات به شهادت رسیدند، شهیدان بزرگوار و گرانقدر: محمدرضا حاجی‌زمانی، عبدالاحد خُدّامی، عباس گل‌محمدی و محمدرضا جمشیدی‌نیا. برادرم ابوالفضل صادقی نیز همراه آنها مجروح شد و پس از شش سال حماسه‌سازی، در عملیات کربلای ۸ در شلمچه به دوستان شهیدش پیوست.

ابوالفضل درباره نحوه شهادت سیدمحمود می‌گفت: «سید بیست و چهار ساعت زخمی بود و شدیداً درد می‌کشید، ما هم زخمی بودیم و نمی‌توانستیم به هم کمک کنیم، به ما دستور عقب‌نشینی دادند ولی فرمانده دلاورمان «شهید مرتضی جاویدی» با عزمی آهنین از پشت بیسیم جواب داد: «ما هرگز نمی‌گذاریم خاطره تنگه‌اخذ دوباره در تاریخ اسلام تکرار شود.» تمام بچه‌ها با بدنی مجروح در

ارتفاعات حاج عمران با دشمن می‌جنگیدند و پیکر پاک شهدا زیر آتش قرار داشت و سید محمود در حالیکه شدیداً درد می‌کشید و با خدا راز و نیاز می‌کرد و صلوات می‌فرستاد در بین آنها بود و هیچ کاری از هیچکس ساخته نبود، چون همگی در همان وضعیت بودیم. سید زیاد درد کشید ولی این خواسته خودش بود چون همیشه دعا می‌کرد و از خدا می‌خواست که با پهلوی شکسته شهید شود و هنگام شهادت درد زیاد بکشد تا ذره‌ای از درد و غم و رنج جده‌اش، حضرت فاطمه زهرا را درک کند و همینطور شد».

سید جواد، برادر کوچک‌تر سید محمود، نیز در سال ۱۳۴۵ در زرقان متولد شد و تحصیلات خود را در زرقان ادامه داد و در دوران انقلاب اگرچه نوجوان بود ولی در عرصه‌های انقلاب حضور داشت، پس از شروع جنگ تحمیلی درس را رها کرد و به عنوان بسیجی به جبهه‌های حق علیه باطل شتافت، در سال ۶۳ در جبهه‌ی شرق دجله از ناحیه چشم چپ آسیب دید و جانباز شد. اگرچه او بینائی یک چشم خود را از دست داده بود و از نظر قوانین نظامی دیگر نمی‌بایست به جبهه می‌رفت ولی مجدداً به رزمندگان اسلام پیوست و پس از چند سال فعالیت مستمر در جبهه‌ها، در سال ۶۴ ازدواج کرد و در سال ۶۵ به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد ولی در همان سال در جبهه‌ی حاج عمران از ناحیه نخاع آسیب دید و جانباز قطع نخاعی شد و رسالتی سنگین‌تر از وظیفه شهدا به دوش گرفت. شاید مصلحت خداوند بر این قرار گرفته بود که مقاوم‌ترین شهیدان را برای سوختنی دائمی انتخاب کند و با شعله‌های عشق خود شمع وجود «سید جوادها» را بر افروزد تا مسافران شب را به قلمرو «آفتاب موعود» برسانند. سید جواد سالهاست دردی

سنگین و جانکاه را تحمل می‌کند و هر روز بارها شهید می‌شود. در حالیکه دستهایش را به پهلویش می‌فشارد و از درد به خود می‌پیچد به مهمانان و اطرافیانش لبخند می‌زند و حتی گاهگاهی سربه‌سر آنها می‌گذارد و لب به شوخی می‌گشاید و دوباره ناگهان در گردابی از درد فرو می‌رود، اینگونه است که اطرافیانش مخصوصاً برادر و پدر و مادر و خواهران و همسر فداکارش سالهاست روزانه بارها شهید شدنش را می‌بینند. و غریب‌تر اینکه هر وقت حالش را می‌پرسی، با آن همه درد فقط می‌گوید: «الحمدلله، خوب» که ترجمان عینی جمله‌ی حضرت زینب است که بعد از آن همه مصائب طاقت‌سوز عاشورا فرمود: «و ما رأیتُ الاّ جمیلاً - چیزی جز زیبایی ندیدم» جمله‌ای که اکثریت انسانها قدرت درک آن را ندارند.

بعد از شهادت سیدمحمود بارها تصمیم گرفتم با توجه به شناخت نسبتاً کاملی که از او و روحیات و اهداف و آلام و آرمانهایش داشتم داستانی درباره‌ی او و آهویس بنویسم ولی این توفیق نصیب نمی‌شد. آرزوی نوشتن داستان آهوی سیدمحمود همیشه بعنوان یکی از آرزوهای دیرینه، ذهن و دلم را مشغول به خود کرده بود و این تکلیف آسمانی همچنان ناگفته و نانوشته باقی می‌ماند تا سالیان گذشته که در شهر مقدس قم ساکن بودم زیر سایه‌ی پر مهر حضرت فاطمه معصومه (س) توفیقی حاصل شد و داستان آهوی سیدمحمود را برای گروه سنی «د» با الهام از کتاب «پدر، عشق، پسر» اثر جاودانه‌ی استاد سید مهدی شجاعی نوشتم.

در این داستان، آهو به وسیله‌ی آخرین نگاه‌هایش به بیان رازگوئی با مادر شهید می‌پردازد و داستان زندگی‌اش را بیان می‌کند و تا آخر که لحظه‌ی مرگ آهوست ادامه می‌یابد.

قبلاً خاطرات مربوط به آهو را کم و بیش نوشته بودم و اگر قرار بود مجدداً خاطره نگاری کنم فقط چندین خاطره به خاطرات قبلی افزوده می‌شد و داستان شکل نمی‌گرفت و از آنجا که یکی از اهداف هنر و ادبیات پایداری تبدیل کردن خاطرات شهدا به داستان و ناول است، خاطرات مربوط به سید و آهوی نیز باید در قالب داستان کوتاه تولد می‌شد. اگرچه من هم مثل بسیاری از دوستان، آهوی سید را بارها از نزدیک دیده بودم ولی برای بازسازی جزئیات داستان، از خانواده محترم شهید مخصوصاً سیدجواد کمک گرفتم. علاوه بر این برای شناخت پیشینه‌ی زندگی آهو به روح پاک و تابناک سید محمود متوسل شدم و از او خواستم که هر ایده‌ای را صلاح و مناسب می‌داند بر قلم و ذهن و قلبم جاری کند تا داستان به حقیقت نزدیک‌تر گردد. لذا از قسمت اول تا اواسط قسمت هشتم این کتاب (یعنی پیشینه‌ی زندگی آهو) محصول تخیل و بقیه‌ی قسمت‌ها محصول خاطرات شخصی نگارنده و چندین مصاحبه (همراه با تخیل) است. در ضمن، تمام نامها و مکان‌هایی که در این داستان آمده واقعی هستند.

باری، داستان آهوی بهشتی اینگونه شکل گرفت و چندین بار دگرگون شد و به این صورتی درآمد که اینک در دست شماست و قبل از انتشار به رؤیت و تأیید خانواده محترم شهید رسید.

خداوند متعال را بخاطر این توفیق عظیم الهی که نصیب این قلم کرد بینهایت بار شاکر و سپاسگزارم و از درگاهش مسئلت دارم که این نوشتار را به دست اهلش برساند ولی در هر حال اعتراف می‌کنم که هرگز نتوانسته‌ام و نمی‌توانم حتی یک قطره از اقیانوس وجود سید محمود و سید جواد را به نمایش بگذارم زیرا این داستان، روایت یک سایه است از آفتاب. چگونه یک سایه می‌تواند آفتاب را به تصویر بکشد و شرح دهد؟

و اما چند نکته درباره این داستان: اول اینکه: در طراحی داستان آهوی بهشتی با توجه به اینکه «آهو» سوژه اصلی خاطره بود و باید محور داستان قرار می‌گرفت چندین مشکل محتوایی و ساختاری وجود داشت چون می‌بایست علاوه بر روایت گوشه‌هایی از زندگی یک شهید و یک جانباز، مفاهیم مهمی مثل فلسفه شهادت، ارزش ایثارگری در دفاع از ناموس و وطن و ارزش انسانیت و عبودیت و برخی اشارات عرفانی را پوشش می‌داد. اگر این داستان از نوع داستانهای «تخیلی کودکان» بود مشکلی ایجاد نمی‌شد چون کودکان با سخنگوئی حیوانات در قصه‌ها و فیلم‌ها مشکل منطقی ندارند ولی مشکل اصلی اینجا بود که آهو می‌بایست یک داستان واقعی را روایت می‌کرد.

دوم اینکه: در این داستان به لحاظ محدودیت‌های نگارشی و ادبی به بسیاری از حوادث جنبی و موضوعات مرتبط با سید و آهو اشاره نشده و به بسیاری از کارها و شیرین‌کاری‌های آهو، مسائل دفاع مقدس، روابط خانوادگی، دوستان، مطالب آرمانی، تحلیل‌های سیاسی و نکات دیگر فقط به اشاره‌های کوتاه و گذرا اکتفا شده و از آنجا که فضای حاکم بر داستان، فضای غمگینی است و زندگی و مرگ آهو را

در قالب «اول شخص» روایت می‌کند، نمی‌شد مطالب فوق را بیش از این پوشش داد. به عنوان مثال فقط درباره‌ی ارتباط آهو با بچه‌های مسجد و گروه مقاومت و یا بویاباف‌ها و مردم محله، می‌شود چندین قسمت مجزا و مرتبط را (در دو فضای شاد و غمگین و در قالبهای اول و سوم شخص و یا تلفیق این دو) به نگارش در آورد.

سوم اینکه: از طریق سوژه آهو که یک سوژه جهانی و بی‌مرز است می‌شود گوشه‌هایی از تاریخ دفاع مقدس و زندگی مردم آن دوران و حتی آداب و رسوم یک ملت و جاذبه‌های گردشگری یک منطقه را با کمک یک گروه نویسنده قوی در قالب یک سریال تلویزیونی و یا پویانمایی ترسیم و تولید کرد و حتی به کشورهای دیگر صادر نمود.

چهارم اینکه : اضافه کردن شعرها به ابتدای فصل‌های این داستان بصورت کاملاً اتفاقی و بدون طرح اولیه صورت گرفت، همیشه با خواندن یا شنیدن شعر (چنان در قید مهرت پایبندم - که گوئی آهوی سر در کمندم) به یاد سیدمحمود و سیدجواد و آهویشان می‌افتادم و با یادآوری خاطره‌ی آنها، این شعر سعدی در ذهنم تداعی می‌شد. همین پیشینه باعث شد که این شعر را به ابتدای یکی از بخش‌ها اضافه نمایم و بخاطر تقارن، شعرهای مرتبط دیگر را به بقیه بخش‌ها بیفزایم ولی شعرها هیچ ارتباطی با قسمتهای مختلف داستان ندارند و فقط به صورت تفتنی در ابتدای هر قسمت جا گرفته‌اند که بعضاً نیز بسیار متناسب و هماهنگ با محتوای هر قسمت به نظر می‌رسند.

و نکته آخر اینکه: این کتاب زندگینامه شهید سید محمود بهارلو نیست بلکه داستانی تخیلی-واقعی درباره آهوی اوست. آنچه در این داستان آمده فقط معرفی سوژه و چهارچوب کلی آن است و تمام پتانسیل‌های این سوژه تصویر نشده است. اگر این داستان مرتبط با یک شهید و جانباز نبود نوشتن آن بسیار ساده‌تر بود و اگر عنایت خاص شهید به این قلم نبود قطعاً این داستان تولد نمی‌شد. در عین حال، از آنجا که نظر دوستان و متخصصان می‌تواند بر تعدیل و کمال آن در چاپ‌های بعد بیفزاید از تمام عزیزان خواننده خاضعانه استدعا دارم که نظر شریفشان را از این اثر دریغ نکنند و مطالب و نظرات و پیشنهادات خود را به نشانی: زرقان فارس- انتشارات هدهد hodhodzar@gmail.com ارسال فرمایند. والسلام

محمد حسین صادقی

مدیر انتشارات هدهد

بهار ۱۳۹۴

حُسن دارد شیوه‌های دلفریب از عشق یار
چشم مجنون چشم آهو را سخندان کرده است
(صائب تبریزی)

پرده اول : تولد حقیقت

برو مادر، بیشتر از این خودت را به زحمت نینداز، من خوب شدنی نیستم، دیگر نیازی نیست بچه‌ها را صدا کنی تا بیایند برای من که «زبان بسته‌ام» می‌خوانی کاری نکنند. من دارم می‌میرم، دیگر نیازی نیست خودت روزی چند بار برایم غذا بیاوری و در دهانم بگذاری. مگر تو می‌توانی غذا بخوری که من هم بتوانم. الان تنها آرزویی که دارم این است که در لحظه‌ی مرگم حضور نداشته باشی و غمی بر غم‌هایت افزوده نشود. برو مادر، بچه‌ها منتظرند و می‌خواهند تو را به زیارت ببرند، مگر یادت رفته که امشب شب دوشنبه است و باید به زیارت بروید، برو تا کمی آرام بگیری، شما بروید، من هم می‌آیم، نه تنها، با سیدمحمود.

راستش، دلم نمی‌خواهد بروی ولی وقتی می‌بینم نشسته‌ای و به من خیره شده‌ای و تمام خاطرات من و فرزندت را مرور می‌کنی و آرام آرام اشک می‌ریزی چاره‌ای ندارم جز اینکه خواهش کنم بروی. در هر نگاهت یک دنیا حرف موج می‌زند و هر لحظه هزار خاطره بین نگاه‌های ما رد و بدل می‌شود، حرف زدن تو با من تازگی ندارد، درد دل کردن‌هایت با من سالهاست برای همه‌ی بچه‌ها و همسایه‌ها عادی شده است، آنچنان عادی که همه‌ی مهمانان و تازه‌واردها هم با من حرف می‌زنند. دیگر همه می‌دانند که ما زبان هم را می‌فهمیم و نگاه‌های همدیگر را درک می‌کنیم. اکنون همه می‌دانند که بین من و تو رازهای بی‌پایانی

وجود دارد که فقط در نگاههای غم گرفته‌ی ما مجال ظهور می‌یابد. یکی از آن رازها که هر دوی ما می‌دانیم نزدیک شدن مرگ من است که دائماً بچه‌ها را به کمک من وا می‌داری و از آنها می‌خواهی که به فکر من باشند، خیلی ممنونم، می‌دانم که لحظه‌ای از فکر من غافل نبوده‌ای و نیستی ولی اگر سید محمود را می‌دید که برای بُردنم آمده دیگر اصراری به ماندنم نمی‌کردی. سید همیشه اینجاست، در دو هفته‌ی گذشته هر روز برای بردنم به اینجا آمده و می‌داند که من دیگر نه به کوهستان بر می‌گردم و نه می‌توانم بدون او زندگی کنم، دو هفته است او و دوستان شهیدش هر روز می‌آیند، مثل گذشته‌ها سر به سرم می‌گذارند و می‌خواهند مرا ببرند اما وقتی علاقه‌ی مادرانه‌ی تو را به من می‌بینند منصرف می‌شوند. سید هر روز می‌آید، شما او را نمی‌بینید اما حضورش را حس می‌کنید. هر روز می‌آید و شما را ناز و نوازش می‌کند و دست نورانی پر مهرش را بر سرتان می‌کشد و برای سعادت و طول عمر با عزت و برکت شما دعا می‌کند، سپس به سراغ من می‌آید، مرا بغل می‌کند، می‌بوسد، کمرم را می‌خاراند، به پهلوهایم دست می‌کشد و مستقیم به چشمهایم نگاه می‌کند، آنوقت من از شوق خودم را به در و دیوار می‌کوبم و سر بر پاهایش می‌مالم و شما فکر می‌کنید من گرسنه‌ام.

می‌دانم، محال است سید محمود مرا تنها بگذارد، حتماً هر جا برود من را هم می‌برد، در چند سالی که با شما زندگی کرده‌ام فهمیده‌ام که یکی از آرزوهای شما انسانها رفتن به بهشت است و می‌دانم که سید به همان جا رسیده است، اما برای من فرقی نمی‌کند، در اصل بهشت من خود سید است که هر روز دنبالم می‌آید و هر لحظه مرا به مرگ مشتاق‌تر می‌کند. چه زندگی قشنگی است زندگی در آغوش

سید. شما داغی را که من بر جگر دارم نمی‌بینید ولی سید آن را می‌بیند و می‌داند که من دیگر خوب شدنی و دوام آوردنی نیستم و گرنه راضی به بُردن من نمی‌شد.

من دارم می‌روم یعنی باید بروم، سید منتظرم است، در این لحظه‌های آخر تمام خاطراتم با شما و خاطرات زندگی‌ام در کوهستان و خاطرات آشنا شدنم با سید محمود و کشف لحظه‌ی شهادت او و دوستانش و هزار خاطره‌ی دیگر از جلو چشمانم غم‌گرفته‌ام می‌گذرند و پی‌درپی تکرار می‌شوند و شکی ندارم که تو هم خاطراتم را همراه با من مرور می‌کنی و عبور سریع یک دنیا خاطره را از چشمانم می‌خوانی که در لحظه‌های شاد آن متبسم می‌شوی و در لحظات غمناک آن آرام و بی‌صدا اشک می‌ریزی و آه می‌کشی.

امروز داری طور دیگری نگاهم می‌کنی، حرفهای دلت را خوب می‌فهمم، قبلاً گاهگاهی به همین فکر می‌افتادی ولی فکرت ادامه نمی‌یافت، حالا که اینطور نگاهم می‌کنی می‌فهمم که داری از خودت می‌پرسی که من چگونه و کجا با سید آشنا شدم و چرا به خانه‌ی شما آمدم، پدر و مادرم کجا هستند و چکار می‌کنند، و دهها سؤال دیگر.... خوب، این همان سؤالی است که من بارها خواسته‌ام برای توضیح دهم ولی هیچوقت فرصت مناسب فراهم نشده است، حالا که دارم آخرین روز عمرم را در خانه‌ی شما می‌گذرانم بگذار تمام داستان زندگی‌ام را در چند نگاه برای تعریف کنم. بیا با هم و در نگاه هم به مرور خاطرات یکدیگر بنشینیم.

بنشین مادر، حالا که نمی‌روی بنشین تا این آخرین لحظه‌های زمینی‌ام را در چشم‌های گریان و منتظرت آسمانی کنم. بنشین تا این لحظه‌های آخر عشق را

بی‌پرده با هم به تماشا بنشینیم و با هم داستان یکدیگر را بازگو کنیم، مگر نه این است که هر روز دوستان و علاقمندان سید به سراغ شما می‌آیند و خواستار تعریف خاطرات من و سید می‌شوند، پس بگذار تا در نگاه پر رمز و راز یکدیگر این داستان را مرور کنیم، و فرقی ندارد که تو از نگاه من حرف بزنی یا من از نگاه تو، نتیجه‌اش یکی است: تولد حقیقت. حالا که دست تقدیر، سرنوشت ما را به هم گره زده بگذار دانسته‌هایت را از نگاهت بشنوم و ندانسته‌هایت را با نگاهم بگویم. شاید خدا به این خاطر مرا آهوی سیدمحمود و سیدجواد کرد که روزی گوشه‌ای از زندگی این دو شهید را روایت کنم.

نیازی نیست از اصل و نسبم بگویم چون از همان روز اول که با سیدمحمود وارد خانه شما شدم و تو با دیدن من «یا ضامن آهو» گفתי فهمیدم که به اصل و نسبم پی برده‌ای، کاملاً درست است، من از نسل همان آهو هستم، همان آهوئی که همه شما او را می‌شناسید و به نجات دهنده‌اش عشق می‌ورزید.

البته رازهای دیگری هم در دل دارم که بدون آنها داستان من و سیدمحمود ناقص است، این رازها روح داستان من به حساب می‌آیند و دانستن همین رازهاست که زندگی مرا تا این اندازه مهم کرده است.

از آهو دور ، همچون دشمن از فضل
به فضل آلوده ، چون دشمن به آهو
(قطران تبریزی)

پرده دوم : واقعیتی بنام دشمن

نسیم بهاری با گل‌های وحشی و علف‌های دشت سوفیا بازی می‌کرد و من که اولین صبح زندگی‌ام را شروع کرده بودم با لذت به آنها نگاه می‌کردم. عطر و رنگ گل‌ها مرا به سوی خود می‌کشید و نسیم صورتم را نوازش می‌داد. ما آهوها تا تولد می‌شویم و شیر مادرمان را می‌خوریم روی پای خود می‌ایستیم و در مدت کمی می‌توانیم بدویم و بازی کنیم و به اینطرف و آنطرف برویم البته نه به جاهای دور. من هم آن شب تا صبح چندین بار شیر خورده بودم و در کنار پدر و مادرم اولین روز تولدم را جشن گرفته بودم. آفتاب که طلوع کرد متوجه کوه‌های بلند اطرافم شدم و شوق قرار گرفتن بر قله تمام وجودم را پر کرد. فکر می‌کردم از بالاترین قله بهتر می‌توانم آن گل زرد نورانی را که به ما گرما می‌داد بو کنم. زیبایی طبیعت چندین برابر شده بود. مادرم نگران من بود و من مشغول تماشای آن طبیعت قشنگ بودم.

زندگی زیبا بود و هر لحظه زیباتر می‌شد و من خدا را با زبان خودمان «شکر» می‌گفتم و از او به خاطر آن همه زیبایی تشکر می‌کردم. زندگی ما با شما خیلی فرق دارد. ما از همان لحظه تولد خیلی چیزها را می‌دانیم و خیلی از رازهای طبیعت را می‌فهمیم. شاید شما زبان طبیعت را بلد نباشید ولی من از تمام سنگریزه‌ها و علفها و صخره‌ها و پرندگان و حیوانات و حتی ستاره‌ها صدای تشکر از خداوند را

می‌شنیدم و با زبان آنها آشنا بودم. من که در روز اول زندگی‌ام با زبان تمام موجودات آشنا بودم پس مطمئن باشید که با زبان شما انسانها هم آشنائی داشتم ولی می‌دانم که فقط عده کمی از انسانها زبان موجودات دیگر را بلدند. تازه من هنوز در کلاس اول طبیعت بودم و فقط زبان نگاه را می‌فهمیدم.

زندگی زیبایم تازه شروع شده بود که صدای وحشتناکی مرا با واقعیت مهم و بزرگی بنام «دشمن» آشنا کرد. با شنیدن آن صدا که بعدها فهمیدم صدای تفنگ است تمام آهوها فرار کردند و پدرم بر زمین افتاد. من هنوز خون ندیده بودم و نمی‌دانستم آن چیزی که رنگ گلها را سرخ‌تر کرده بود چیست. وحشتزده بودم ولی رنگ زیبایی خون پدرم و یک آهوی نورانی که کنارش بود مرا مجذوب خود کرده بود. آهسته به طرف پدرم رفتم ولی مادرم مرا با یک حرکت از جا کند و فراری داد.

این خاطره اولین روز زندگی‌ام بود، مادر. خاطره‌ای که حتی در چند سال زندگی‌ام با شما هرگز نتوانسته‌ام آن را فراموش کنم.

رقیب خواست که آزار من کند ز حسد
حبیب گفت: مرنجان که آهوی حرم است
(قاسم انوار)

پرده سوم : یا ضامن آهو

بعد از آن روز با دشمن بیرحم و بزرگی بنام انسان آشنا شدم. ما آهوها دشمنان زیادی داریم: گرگ‌ها، پلنگ‌ها، کفتارها و کرکس‌ها و راه مبارزه با آنها را نیز بلدیم ولی با انسان‌هایی که تفنگ‌های آتشین و دام‌های نامرئی دارند هرگز نمی‌توانیم مبارزه کنیم جز با فرار و آوارگی و بی‌پناهی که تا روز مرگمان ادامه دارد.

طبیعت روز به روز قشنگ‌تر و جذاب‌تر می‌شد و ترس من بیشتر. از انسان‌ها بدم می‌آمد و از آنها تنفر بی‌پایانی در دل داشتم. شنیدن نام انسان برای من مساوی با مرگ بود. ترس از این موجود بیرحم و خونریز زندگی را در کام همه حیوانات و حتی گیاهان تلخ کرده بود. جنایت‌های آنها پایانی نداشت. هر روز صداهای وحشتناک تفنگ را می‌شنیدیم و یا شعله‌های آتش و دود را می‌دیدیم و برای حیوانات و پرندگان که کشته شده بودند یا در آتش سوخته بودند عزا می‌گرفتیم و می‌دانستیم که روزی نوبت ما هم فرا می‌رسد.

زندگی ادامه داشت و ترس همه جا همراه آن بود. مادرم هر روز برای ما درباره دشمنان و روش مبارزه با آنها صحبت می‌کرد. البته بزرگ‌ترها درس مبارزه را بلد بودند ولی کلاس درس مادر همیشه مورد نیاز تمام ما بود. یکی از روزها که از ترس شکارچی‌ها در «گلوی ظلمات» پناه گرفته بودیم گفت: «این انسان‌ها نه فقط با ما دشمنند بلکه یکدیگر را نابود می‌کنند، شهرهای هم را به آتش می‌کشند،

اموال و اولاد هم را می‌دزدند و هر بار هزاران نفر از هم‌نوعان خودشان را به خاک و خون می‌کشند». پدر بزرگم که رئیس آهوهای منطقه بود و خاطرات تلخ و دردناکی از وحشیگری انسانها داشت گفت: «حتی بعضی از انسانها که ظاهراً مواظب ما هستند، بعضی وقتها، بزرگان خود را به منطقه ما می‌آورند و با حمله‌های وحشیانه تعداد زیادی از ما را فقط برای تفریح می‌کشند و بچه‌های ما را به اسارت می‌برند». من با شنیدن این خاطره به مادرم پناه بردم و از خدا خواستم که همه انسانها را با هم از روی زمین بردارد تا بقیه موجودات از شر آنها خلاص شوند؛ ولی مادرم گفت: «خدایا به حق ضامن آهو ما را از شر موجودات بد نجات بده و با موجودات خوب آشنا کن». حرفهای مادرم آرامشی مبهم در من ایجاد کرد. کمی به زندگی امیدوار شدم و فهمیدم که انسانهای خوب هم وجود دارند ولی معنی «ضامن آهو» را نفهمیدم.

ای رفته ز همدمان سوی دشت
همراه تو نی ، جز آهوی دشت
از درد تو باشد آهو آگاه
باشد ز سه حرف او دو حرف آه
(عبدالرحمن جامی)

پرده چهارم: دوستان خوب ما

زندگی قشنگ ما به سختی می‌گذشت. من هنوز در ماه اول زندگی‌ام بودم ولی به اندازه دهها سال تجربه کسب کرده بودم. یک روز عصر که برای آب خوردن و استراحت در کنار «چشمه آب‌بز» جمع شده بودیم عمویم که یکی از دیدبانهای گروه بود خسته و غمگین از راه رسید و آهسته چیزی به پدر بزرگم و اعضای گروه گفت که من چیزی از آن نفهمیدم ولی متوجه شدم که همه غمگین شدند و با چشمان اشکبار به سمت شهر که در غروب آفتاب غرق شده بود نگاه کردند. من از هر کدامشان پرسیدم چه خبر است جوابی نشنیدم. نزد مادرم که بالای چشمه نشسته بود رفتم، با سر و گردن مرا در آغوش گرفت، به چشمهای قشنگش خیره شدم و سؤالم را تکرار کردم. پدر بزرگم که نزدیک او نشسته بود و حرفهای مرا می‌شنید با صدائی غم‌آلود گفت: «فردا به کوه بالای گلزار شهدا می‌رویم تا خودت همه چیز را از نزدیک ببینی». با خجالت و احترام به او گفتم: «ولی من نمی‌توانم تا صبح صبر کنم». سؤالات من ادامه داشت ولی انگار هیچکدام از اعضای گروه حال و حوصله‌ی حرف زدن نداشتند، به همین خاطر، مادرم مرا در آغوش گرفت و گفت: «بخواب عزیزم فردا بیشتر با هم صحبت می‌کنیم..».

همه خوابیدند ، اما چه خوابی؟ خوابی سراسر بیداری، پر از اشک و آه و دعا. ستاره‌های آسمان بیرون آمده بودند و من فقط به گلزار شهدا فکر می‌کردم. از اینکه قبلاً از خدا خواسته بودم همهٔ انسانها را نابود کند پشیمان شدم و دعای مادرم را تکرار کردم. چقدر جای پدرم خالی بود. پدری که روز تولد من کشته شد و من هنوز نتوانسته بودم ارزش فداکاری او را بفهمم.

چشم تو دل عارف ، گیرد چو به صید آید
هی هی که چه فتان است آن شیر شکار آهو
(سید عمادالدین نسیمی)

پرده پنجم : لکه‌های سیاه و تکه‌های نور

هنوز آفتاب نزده بود که به بالای کوه نسیمی^۱ رسیدیم. پدر بزرگم دستورات لازم را برای مخفی شدن به ما داده بود ولی من با کنجکاوای بسیار دلم می‌خواست همه چیز را زودتر بفهمم. این اولین باری بود که شهر انسانها را از نزدیک می‌دیدم، تا آن زمان نه انسان دیده بودم و نه تفنگ و نمی‌دانستم انسانها و تفنگها چه شکلی هستند ولی فکر می‌کردم که هر دو به شکل آن صدای وحشتناک و به رنگ خون باشند.

در طول راه از حرفهای مادرم و دیگران فهمیدم که قرار است شهید بیاورند، من معنای شهید را نمی‌دانستم ولی احساس کردم شهید باید موجود مقدس و محترم و مهمی باشد، به همین خاطر از مادرم خواستم بیشتر درباره شهدا صحبت کند. مادرم با نگاهی غم‌آلود گفت: «شهدا دوستان خوب ما هستند. آنها آنقدر خوب و مهربان و شجاعند که به مبارزه با انسانهای بد می‌روند و جانشان را در دفاع از دیگران فدا می‌کنند».

۱ - گلزار شهدای زرقان در جوار بقعه و یادمان سید عمادالدین نسیمی (شاعر و عارف شهید قرن نهم) و برادرش سید نصیرالدین قرار دارد. این بقعه متبرک از دیرباز زیارتگاه مردم زرقان و حومه بوده است.

زمان به کندی می‌گذشت و من بی‌قرارتر از آن بودم که بتوانم مثل بقیهٔ اعضای گروه ساکت بنشینم. از مادرم پرسیدم «پس چرا شهید را نمی‌آورند؟» گفت: «صبر کن. تو نباید از پناهگاه خارج شوی». گفتم: «پس در مورد ضامن آهو برایم صحبت کن. مگر او هم از همین انسانها نبود؟» مادرم آهی کشید و با چشمی اشکبار گفت: «او انسانی بود بالاتر از تمام انسانها و فرشته‌ها، او یکپارچه نور بود و به همین خاطر جدّ بزرگ ما که از دست شکارچی‌ها فرار کرده بود تا او را دید به او پناه برد و پایش را بوسید و از شر انسانهای بد راحت شد». گفتم: «نمی‌شود ما هم به او پناه ببریم؟» گفت: «او اکنون در بهشت است. او و خانواده‌اش سرور اهل بهشتند». گفتم: «پس ما باید چکار بکنیم؟ ما باید به چه کسی پناه ببریم؟» پدر بزرگم گفت: «ما هم باید به ضامن آهو و شهدا و کسانی که مثل آنها زندگی می‌کنند پناه ببریم». گفتم: «چگونه باید آنها را بشناسیم؟» گفت: «اگر کمی صبر کنی خودت به زودی می‌فهمی».

کم‌کم انسانها به دامنه کوهی که مخفیگاه ما در آن بود نزدیک‌تر شدند و من برای اولین بار شکل و قیافه‌ی آنها را از دور دیدم و به راز دیگری پی بردم. شاید برای شما کمی عجیب باشد ولی ما حیوانات می‌توانیم انسانهای خوب یا بد را در یک نگاه بشناسیم. از بدها فرار کنیم و به خوبها نزدیک شویم. چون ما شما انسانها را به صورت لکه‌های سیاه و تکه‌های نور می‌بینیم، به همین خاطر حتی می‌توانیم «خوب یا بد بودن» افراد را تشخیص دهیم. این حقیقتی بود که من با دیدن انسانها، تازه متوجه آن شدم و همین نکته به من آرامشی غریب و لذتی ناشناخته می‌داد.

در بیابانی که آن آهوی مشکین می‌چرد
نقش پای رهروان چون ناف آهو مشکبوست
(صائب تبریزی)

پرده ششم : قطعه‌ای از بهشت

حق داری اشک بریزی مادر، سالهاست دیده‌ام که شما هر وقت نام شهید می‌شنوی اشک می‌ریزی و «یا حسین» می‌گوئی حتی زمانی که سیدمحمود هنوز شهید نشده بود. بگذار خاطره اولین باری که نام حسین شنیدم و با شهدا آشنا شدم را برایت در چند نگاه تعریف کنم:

شهر سیاهپوش بود ولی تکه‌های نور در تاریکی پیداتر بودند، مثل شبهای تاریک که ستاره‌ها در آن پیداترند. مردم هر لحظه بیشتر می‌شدند. شهیدها داشتند می‌آمدند و مردم را به گلزار می‌آوردند و یک آهوی نورانی هم لابلای آنها بود. اگرچه پیکرهای خونین دو شهید بر روی دست مردم حمل می‌شد ولی در اصل، این شهدا بودند که مردم را روی بالهای خود گرفته بودند و به بهشت شهدا می‌آوردند. صدائی که بلندتر از تمام صداها بود در کوه می‌پیچید و پشت سر هم تکرار می‌شد. جمعیت آنقدر زیاد بود که نمی‌شد فهمید کدامیک از آنها خانواده واقعی شهدا هستند. تمام مردم با چهره‌های برافروخته اشک می‌ریختند و به سر و سینه می‌زدند، صدای گریه مردم به گوش می‌رسید ولی همه آنها به وجود شهدا افتخار می‌کردند و شهدا را از خود می‌دانستند و مثل پروانه دور آن گل‌های سرخ پرپر پرواز می‌کردند. من دیگر هیچ حرفی برای گفتن نداشتم فقط با دقت نگاه

می‌کردم تا هیچ صحنه‌ای را از دست ندهم، هرچند از جایی که ما بودیم نمی‌شد تمام صحنه‌ها را به خوبی تماشا کرد.

در گلزار، شهدا را روی زمین گذاشتند و دور آنها عزاداری کردند و بارها «حسین، حسین» گفتند، در این لحظه صدای ناله و فریاد و گریه چنان بلند شد که تمام اعضای گروه ما هم «یا حسین» گفتند و گریه کردند. من فکر کردم که نام آن دو شهید حسین است. همین موضوع را از مادرم پرسیدم، بعضی مادرم دوباره ترکیب و توانست جواب بدهد، پدر بزرگم گفت: «تمام شهدا پیرو حسینند و حسین سرور تمام شهداست، بعداً بیشتر درباره‌ او برایت صحبت می‌کنم.» حسی غریب در دلم شعله‌ور شده بود که قبلاً آن را فقط نسبت به پدر و مادرم داشتم. حسی که شما زمینی‌ها آن را «عشق» می‌نامید. عشقی که یک طرفش «محبت» است و طرف دیگرش «نفرت». محبت به دوست و دوستان دوست؛ و نفرت از دشمنان و دشمنان دوست و دوستان دشمن.

عشق حسین و شهدا به دلم نشست بود. محبت به آنها و نفرت از دشمنانشان در دلم می‌جوشید، احساس می‌کردم خیلی بزرگ شده‌ام و به بزرگترین نعمت زندگی‌ام رسیده‌ام. دلم می‌خواست از پناهگاه بیرون بیایم و بروم خودم را به پیکر خونین شهدا بمالم و در کنارشان بخوابم. همین حس را تمام اعضای گروه ما نسبت به شهدا داشتند.

شهدا را که به خاک سپردند با صحنه‌ عجیب دیگری روبرو شدم. تعدادی از آن تکه‌های نور برای ادامه دادن راه شهدا و نبرد با دشمن رهسپار جبهه‌ها شدند.

عده‌ای از نوجوانها هم که برای رفتن به جبهه قبول نشده بودند با نگاهی اشک‌آلود و حسرت‌بار دنبال آنها می‌دویدند و التماس می‌کردند و دل من همراه آنها بود.

نور تاریکی را از بین می‌برد، بعضی از مردم که به صورت لکه‌های سیاه به زیارت شهدا آمده بودند به صورت تکه‌های نورانی باز می‌گشتند و این رازی بود که من متوجه آن شدم و تا غروب نمونه‌های زیادی از این دگرگونی را مشاهده کردم. مردم تا عصر آمدند و رفتند ولی خبر نداشتند که تعداد فرشته‌هایی که آن روز به گلزار آمدند و شهدا را سجده کردند هزاران بار بیشتر از تعداد انسانها بود. من هم برای همراه شدن با فرشته‌ها و انسانها بیقراری می‌کردم و دلم می‌خواست هرچه زودتر به زیارت شهدا بروم و صورتم را روی مزارشان بگذارم ولی باید تا شب صبر می‌کردم چون قرار بود طبق دستور پدر بزرگم، همانجا بمانیم و آخرهای شب به زیارت شهدا برویم.

شب فرا رسید ولی گلزار خالی نشد، دوستان زمینی و آسمانی شهدا همچنان به دیدار آنها می‌آمدند و می‌رفتند تا بالاخره نوبت به ما رسید و با دستور پدر بزرگم، با احتیاط، وارد جایی شدیم که قطعه‌ای از بهشت بود. عکسهای شهدا در ردیف‌های کنار هم قرار داشتند و در چهره هر کدامشان دنیائی از مهربانی و شجاعت موج می‌زد. چهره‌هایی خون‌آلود و نورانی که با آرامشی لذتبخش و غرورانگیز خوابیده بودند و به فرشته‌ها و انسانها لبخند سرخ می‌زدند. بالای مزار هر کدام از شهدا یک پرچم نورانی و چند پرچم عادی در اهتزاز بود که نور پرچم‌های نورانی از زمین تا آسمان امتداد داشت و من محو زیبایی آنها بودم.

حیوانات دیگری هم که آن روز در کوه حضور داشتند دسته دسته به زیارت شهدا می آمدند و می رفتند و هیچ کاری با هم نداشتند چون حیوانات به کسانی که به شهدا پناه برده باشند اجازه حمله ندارند و آن روز همه آنها مهمان شهدا بودند. زیارت شهدا تمام شد ولی آنقدر حرف و راز و خاطره از آن روز دارم که نیاز به ساعتها حرف زدن دارد.

پس از زیارت شهدا، طبق برنامه پدر بزرگ به طرف «دشت کوه» حرکت کردیم چون می خواست ما کوچکترها با تمام منطقه «بمو»^۲ آشنا بشویم و فامیل هایمان را ببینیم و بشناسیم. در مسیر بازگشت از پدر بزرگم خواستم درباره حسین بیشتر برایم حرف بزند و او تمام داستان کربلا را به مرور برایم تعریف کرد.

۲ - پارک ملی بمو که شهر زرقان در آغوش آن قرار گرفته یکی از پارکهای مهم و طراز اول کشور است که شهرت و اعتبار جهانی دارد. این پارک با وسعت ۴۸ هزار هکتار در دو طرف بزرگراه شیراز- تخت جمشید واقع شده و از حدود چهل سال پیش تحت حفاظت سازمان محیط زیست قرار گرفته است. منطقه بمو شامل سه رشته کوه است که به موازات هم از شرق به غرب کشیده شده اند و در میان آنها دشتهای باریکی وجود دارد که یکی از آنها دشت سوفیاست. تاکنون ۳۵۰ گونه گیاهی، ۳۲ گونه پستاندار، ۹۱ گونه پرنده، ۱۹ گونه خزنده و ۳ گونه دوزیست در این پارک شناسائی شده است.

چپ و راست گفتی که جادو شده‌ست
به ، آورد ، تا زنده آهو شده‌ست
(فردوسی)

پرده هفتم : درهٔ چپ و راست

یک هفته از روز دفن شهدا گذشته بود و ما به دشت سوفیا برگشته بودیم.
خاطرهٔ شهدا هنوز با من بود و من در تمام طبیعت نور آنها را می‌دیدم و هر چیزی
را با آنها مقایسه می‌کردم.

شناسائی دو منطقهٔ دیگر هم جزو برنامه‌های پدر بزرگ بود یکی «دشت
آهوچر» که زادگاه نیاکان ما بود و دیگری «بیشهٔ زرقان» که به قول پدر بزرگ
دیگر به ما تعلق نداشتند و ما نمی‌توانستیم به آن جاها برویم ولی از بالای
«دشت‌کوه» آنها را دیدیم و به فکر آیندهٔ سختی افتادیم که آهوها در پیش دارند.
اما یک جای دیگر را هم باید می‌دیدیم که از نظر پدر بزرگ خطرناک‌ترین منطقهٔ
کوهستان بود و اعضای کوچکتر گروه حتماً باید آنجا را هم شناسائی می‌کردند.
گروه ما آمادهٔ حرکت بود و پدر بزرگ در انتظار بازگشت دیدبانها لحظه‌شماری
می‌کرد.

دیدبانها که برگشتند و با پدر بزرگ جلسه گرفتند حرکت ما به سمت «درهٔ چپ
و راست» شروع شد. دیدبانهای گروه هم دوباره به سوی قله‌ها و گذرگاهها حرکت
کردند. بزرگترهای گروه از شنیدن نام «درهٔ چپ و راست» وحشت داشتند چون
خاطرات بسیار تلخی را برای آنها زنده می‌کرد. بارها در این دو دره محاصره شده
بودند و تعدادی از آنها کشته شده بودند. خود پدر بزرگ هم یکبار در این منطقه تیر

خورده بود ولی شناختن آنجا را برای همه مخصوصاً کوچکترها لازم می‌دانست. مهتاب زمین و آسمان را روشن کرده بود و نسیم شبانگاهی جسم و جان ما را نوازش می‌داد. قرار بود تا پیش از طلوع خورشید دوباره به دشت سوفیا برگردیم. همگی شاد و سرحال بودیم چون تمام روز قبل را به دستور پدر بزرگم استراحت کرده بودیم. از بالای باغهای انگوری در دامنه کوه گذشتیم و به ابتدای دره راست رسیدیم. بعضی از باغدارها در باغها خوابیده بودند تا به قول مادرم، صبح زود انگورهای یاقوتی خود را بچینند و به شهر بفرستند. پدر بزرگم آنها را می‌شناخت و می‌دانست با ما کاری ندارند.

قرار شد از داخل دره راست تا انتهای آن پیش برویم و از آنجا به ابتدای دره چپ برگردیم. دیدبانهای گروه هم به ارتفاعات رفته بودند و شناسائی آغاز شده بود، شب زیبا و ترسناکی بود و من یک لحظه از مادرم جدا نمی‌شدم ولی بخاطر کشف منطقه جدید پر از شور و نشاط و کنجکاوی بودم. مادرم گفت: «اگر پدرت هم زنده بود حالا همراه دیدبانها از ما مواظبت می‌کرد. افسوس که به یکی از آرزوهایش نرسید ولی به آرزوی بزرگترش دست یافت». گفتم: «مگر چه آرزوهائی داشت؟» گفت: «آرزو داشت که اگر روزی شکار شد گوشت او شکم بچه‌های بی‌سرپرست و گرسنه را سیر کند. آرزوی دیگرش هم این بود که جانش را فدای گروه کند تا دست دشمنان به دوستان و خانواده او نرسد. من هم همین آرزوها را دارم..».

ساعتی گذشت و به انتهای دره راست رسیدیم، کمی استراحت کردیم و آماده ورود به دره چپ شدیم. در همین حال پدر بزرگم به طرف دو دره اشاره کرد و به ما گفت: «همانطور که می‌بینید دره چپ و راست از یکجا شروع می‌شوند و در یک

جا هم تمام می‌شوند. اگرچه این دو دره از هم جدا هستند ولی اول و آخرشان یکی است و در خطرناک بودن هیچ تفاوتی با هم ندارند، یادتان باشد هیچوقت بدون دیدبان وارد این دره‌های پر از دام و شکارچی نشوید». بعد از راهنمایی‌های او وارد درهٔ چپ شدیم و به سمت ابتدای آن حرکت کردیم. تا آن زمان مشکلی پیش نیامده بود، دعا می‌کردم که این سفر خطرناک به زودی تمام شود و هیچ اتفاقی برای گروه ما نیفتد. ما راه می‌رفتیم و گاهی علفهای حاشیهٔ دره را می‌خوردیم و صبح کم‌کم نزدیک می‌شد. شناسائی درهٔ چپ هم تمام شد و هیچ اتفاقی نیفتاد. داشتیم آمادهٔ بازگشتن می‌شدیم که در دامنه‌های بین دو دره متوجه شدم که نمی‌توانم جلوتر بروم، خوب که دقت کردم دیدم یکی از پاهایم در یک دام معمولی گیر کرده است. مادرم را صدا زدم و او به کمک آمد ولی طناب نازک دام از پایم باز نشد، هرچه هم بیشتر تقلا می‌کردم، دام محکم‌تر می‌شد. کم‌کم تمام اعضای گروه فهمیدند و دورم جمع شدند. پدر بزرگ که احساس خطر می‌کرد، بقیهٔ آهوها را پراکنده ساخت و از آنها خواست به دشت سوفیا برگردند. او و مادرم و عموهایم برای کمک به من ماندند ولی طناب دام پاره نشد، هوا داشت کم‌کم روشن می‌شد و ممکن بود سر و کلهٔ شکارچی‌هایی که سحرها برای شکار به کوه می‌آمدند پیدا شود. مادرم از پدر بزرگ و بقیه خواست که بروند و خودش تا شب‌هنگام پیشم بماند و جایی مخفی شود ولی آنها قبول نکردند و همگی پیشم ماندند، پدر بزرگم اطراف محل دام را بو کشید و فهمید که این دام را تازه کار نگذاشته‌اند و پیش‌بینی کرد که کسی به سراغ ما نخواهد آمد. چاره‌ای نبود، باید تا شب صبر می‌کردیم. هوا داشت روشن می‌شد که یکی از دیدبانها با صدای خود وضعیت خطر را به اطلاع پدر بزرگم رساند. عده‌ای از شکارچی‌ها داشتند مستقیماً به طرف ما می‌آمدند و

بخاطر اینکه دنبال جای دام نمی‌گشتند معلوم بود که دام را آنها کار نگذاشته‌اند. پدر بزرگ از مادرم و عموهایم خواست که هریک برای گمراه کردن شکارچی‌ها به طرفی بروند و خودش پهلوی من ماند. شکارچی‌ها هم با دیدن آنها به طرفشان دویدند. وقتی که از ما دور شدند به پدر بزرگم گفتم: «شما بروید، گروه به شما نیاز دارد». پدر بزرگم آهی کشید و گفت: «نوری در تو وجود دارد که مرا مجبور به مواظبت از تو می‌کند، در هر نسل چند نفر مثل تو تولد می‌شوند که سرنوشت‌های غریبی دارند ولی نمی‌دانم سرنوشت تو چیست. شاید قرار است تو روزی رهبر این گروه بشوی». حرفهایش شوری در دلم بپا کرد و فهمیدم که آینده‌ای بسیار سخت‌تر از گذشته در پیش دارم. کوهستان ساکت بود و هیچ صدائی به گوش نمی‌رسید. از مادر و عموهایم نیز خبری نبود.

ساعتی گذشت و هوا کاملاً روشن شد. شکارچی‌ها خسته و کوفته و دست خالی بر می‌گشتند تا از راهی که بالا آمده بودند پائین بروند و این راه دوباره به جایگاه ما می‌رسید. دیگر کار از کار گذشته بود و من آنها را از نزدیک می‌دیدم، سیاهی درونشان مرا بیشتر ترساند. پدر بزرگم که وضعیت را خطرناک دید از من خواست که از جایم تکان نخورم تا او برگردد. سپس از مخفی‌گاه بیرون آمد و خودش را به شکارچی‌ها نشان داد و اینطرف و آنطرف دوید. شکارچی‌ها با دیدن او شروع به تیراندازی کردند و برای تعقیب او دوباره از کوه بالا رفتند و من دیگر آنها را ندیدم.

بعد از مدتی صدای تیراندازی‌ها قطع شد و سکوتی خونین همه جا را فرا گرفت. بغض، گلویم را گرفته بود، دلشوره عجیبی داشتم و نمی‌توانستم لحظه‌ای احساس آرامش کنم. بعد از ساعتی، صحنه‌ای را که هرگز دلم نمی‌خواست ببینم

دیدم. شکارچی‌ها با فاصله‌ای دور از من، در کف دره حرکت می‌کردند و پیکر خونین پدربزرگم و مادرم روی دوش آنها بود، یک آهوی نورانی هم دنبال آنها حرکت می‌کرد و اشک می‌ریخت. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم، آنقدر سرم را به زمین زدم که از هوش رفتم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

چه خوش صید دل‌م کردی بنام چشم مست را
که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمی‌گیرد
(حافظ)

پرده هشتم : وداع با کوهستان

می‌دانم اشکهای من اشکهای تو را هم جاری کرده است، ولی خواهش می‌کنم
اشک نریز تا زیباترین پرده‌ی زندگی‌ام را در یک نگاه دیگر برایت روایت کنم:

آن روز، طرف‌های عصر به هوش آمدم و خاطراتم را مرور کردم تا بفهمم چرا
آنجا هستم. دوباره ترسیدم و همانجا خوابیدم، می‌دانستم که دیدبانها مرا زیر نظر
دارند، کشته شدن مادرم و رهبر گروه که برای همه‌ی اعضای گروه مثل یک پدر و
دوست صمیمی بود دوباره اشکم را جاری کرد. حرفهایش دوباره در ذهنم نقش
بست و مرا در حیرت و تعجب فرو برد. نمی‌دانستم او چه نوری در من دیده بود که
جانش را فدای نجات دادن من کرد. من هنوز خیلی کوچک و بی‌تجربه بودم که
بتوانم رهبری گروه را به عهده بگیرم ولی حتماً او چیزی می‌دانست که من
نمی‌دانستم. به فکر مادرم و دعا‌های همیشگی او افتادم و درمانده‌تر و افسرده‌تر از
همیشه دل به ضامن آهو بستم. تا آنروز بارها اسم او را شنیده بودم و از او کمک
خواسته بودم ولی اینبار با تمام وجود از او کمک می‌خواستم. حالا بیشتر از همیشه
به او احساس نیاز می‌کردم. دل شکسته‌ام آنقدر به او نزدیک شده بود که احساس
می‌کردم همان لحظه به کمکم می‌آید و نجاتم می‌دهد.

دعا و گریه و امید به نجات، دوباره به من نیرو داد و از زمین بلند شدم، چند
قدمی که حرکت کردم دیدم آزادم و بند از پایم باز شده است. اول فکر کردم اشتباه

می‌کنم ولی خوب که دقت کردم دیدم واقعاً نجات یافته‌ام. خواستم فریاد بزنم و تمام دیدبانها را باخبر سازم ولی تصمیم گرفتم همانجا بمانم تا دوباره شب فرا برسد. در همین حال صدای چند انسان را شنیدم که جلوی درهٔ چپ و راست ایستاده بودند و بلند بلند حرف می‌زدند، یکی از آنها می‌گفت «از درهٔ راست برویم» دیگری نظرش این بود که از درهٔ چپ بروند و سومی می‌گفت: «از همین جا که بین دو دره است بالا می‌رویم و بر می‌گردیم». من پنهان شده بودم و دعا می‌کردم که به حرف سومی عمل نکنند چون در این صورت دقیقاً به سمت پناهگاه من می‌آمدند. خلاصه بعد از چند دقیقه مشورت حرف سومی را پذیرفتند و به طرف من آمدند، خواستم فرار کنم ولی نه قدرت داشتم و نه ارادهٔ قوی برای تصمیم‌گیری. به همین خاطر لای چند سنگ خزیدم و خودم را پشت چند بوتهٔ خار پنهان کردم. تا آن وقت قیافهٔ آنها را ندیده بودم وقتی که نزدیک‌تر شدند نوری در وجودشان دیدم که هفتهٔ قبل در چهرهٔ شهیدها دیده بودم. دلم آرام گرفت و به یاد حرف پدر بزرگم افتادم که گفته بود: «باید به شهدا پناه ببریم». آنها جلوتر آمدند، نزدیک من که رسیدند روی صخره‌ها نشستند تا خستگی در کنند. حالا کاملاً قیافه‌هایشان را می‌دیدم و نور شهادت را در وجودشان حس می‌کردم. وقتی که دوباره آمادهٔ بالا رفتن شدند، نگاهم در نگاه یکی از آنها گره خورد و قطره‌های اشک را در چشمان مهربانش دیدم. اشک من هم دوباره جاری شد. او دوستانش را صدا کرد و با مهربانی به طرفم آمدند، دیگر کار تمام شده بود، جاذبه‌ای ناشناس که نشان از مهر و محبت داشت مرا از پناهگاه بیرون آورد و تسلیم آنها کرد. یکی از آنها مرا با ناز و نوازش بغل کرد و سر و صورتم را بوسید و مرا به سینۀ خود فشرد و گفت: «شنگُلِ من، اینجا چکار می‌کنی، مادرت کجاست؟» سرم را به صورتش مالیدم و زیر

گلویش را لیسیدم. بعد از چند لحظه مرا بین خود رد و بدل کردند و با خوشحالی به من خیره شدند. به آرامش رسیده بودم، آرامشی غریب و رؤیایی که حتی در خواب هم نمی‌دیدم. از حرف زدنهایشان فهمیدم که نامشان چیست، من در آغوش سیدمحمود بودم که مرا پیوسته شنگل می‌نامید. بله، دست سرنوشت مرا که یک آهوی وحشی بودم تبدیل به «شنگل سیدمحمود» کرده بود، شاید این همان چیزی بود که پدربزرگم منتظرش بود. تا قبل از آن این کلمه را هرگز نشنیده بودم و نمی‌دانم این نام چرا و چگونه انتخاب شد ولی انگار از قبل انتخاب شده بود و من و سید آن را به خوبی می‌شناختیم. خلاصه، بعد از کلی حرف زدن تصمیم گرفتند مرا به قلّه برسانند و رهایم کنند ولی من نمی‌دانستم چگونه به آنها بگویم که من به شما پناهنده شده‌ام و تا زنده‌ام از شما جدا نخواهم شد. به قلّه که رسیدیم مرا به زمین گذاشتند و با من خداحافظی کردند ولی من دوباره به طرف آنها رفتم و صورتم را به پایشان مالیدم تا بفهمند دارم التماس می‌کنم و مرا با خود ببرند، همینطور هم شد ولی در یک لحظه بوی مادرم را شنیدم و بی‌تابی کردم، مرا دوباره به زمین گذاشتند و من به سمت آن بوی آشنا دویدم. می‌دانستم که مادرم کشته شده ولی با خود گفتم شاید او مادرم نبوده. با همین خیال جلوتر رفتم، آنها داشتند برایم دست تکان می‌دادند و از کوه پائین می‌رفتند. کمی که نزدیک‌تر شدم بوی خون مادرم را شناختم و خون او را که بر سنگها و علفها نقش بسته بود دیدم، آن آهوی نورانی هم نزدیک خونها نشسته بود و اشک می‌ریخت. دوباره اشکم جاری شد و با صدای بلند گریه کردم. صدایم که به گوش سید و دوستانش رسید دوباره با عجله به نزدیک من برگشتند و با دیدن خونها همه چیز را فهمیدند و با غم و اندوه درباره شکارچی‌ها و دشمنان و جنگ و شهدا صحبت کردند...

آفتاب داشت غروب می‌کرد و من در آغوش سیّد محمود و دوستانش، با کوهستان و خون مادرم وداع می‌کردم. شدیداً تشنه و گرسنه و غمگین بودم ولی آغوش سید به من آرامش می‌داد. بعد از ساعتی به «حوض ماهی» رسیدیم و آب خوردیم و سپس به سمت شهری حرکت کردیم که پر از تکه‌های نور و لکه‌های سیاه بود. شهری که هم قاتل پدر و مادر و پدر بزرگم در آن بود و هم نجات‌دهنده‌های من.

چنان در قید مهرت پایبندم
که گوئی آهوی سر در کمندم
گهی بر درد بی درمان بگیریم
گهی بر حال بی سامان بخندم
سری دارم فدای خاک پایت
گر آسایش رسانی ور گزندم
وگر در رنج (سعدی) راحت توست
من این بیداد بر خود می‌پسندم

پرده نهم : کمند نورانی مهر

تا اینجای داستان زندگی‌ام را نمی‌دانستی ولی از اینجا به بعد را خیلی خوب می‌دانی، حتی بهتر از من. سیدمحمود مرا پشت در خانه به زمین گذاشت و خودش وارد خانه شد و سلام کرد و گفت: «ننه، مهمون داریم». جواب سلامش را دادی و گفتی: «خوب، بگو بیاد داخل» و سیدمحمود به من گفت: «بفرما آقا سنگل». من وارد خانه شدم و با نگاهم سلام کردم و شما تا مرا دیدی جا خوردی و گفتی: «یا ضامن آهو». این دعا مرا به یاد دعای مادرم انداخت و احساس امنیت و آرامش عجیبی به من داد و فکر کردم به آغوش خانواده واقعی‌ام بازگشته‌ام. سپس با مهربانی و کمی عصبانیت به سیدمحمود گفתי: «فردا صبح این زبان بسته را به کوه ببرید و رها کنید» و سیدمحمود با لبخند گفت: «ننه، اسمش سنگل است نه زبان بسته». گفתי «نمی‌دانم، هرچه هست بروید آزادش کنید» و سید توضیح داد که رهایم کرده‌اند ولی خودم به اختیار برگشته‌ام، بعد از چند لحظه به طرفم آمدی و با تبسم مرا نوازش کردی و از سید خواستی که برایم غذا بیاورد. در همین حال،

بچه‌ها که از گفتگوی شما به حیا آمده بودند تا مرا دیدند با خوشحالی به طرفم دویدند و مرا در آغوش گرفتند و بازیگوشی‌های من از همان لحظه شروع شد.

چهار سال زندگی در جمع خانواده‌ی شما آنقدر برایم شیرین و پرخاطره است که اگر بخواهم تمامش را تعریف کنم حداقل نیاز به چهار سال زمان زمینی دارد ولی حالا که مرور خاطراتم را در نگاهت شروع کرده‌ام و تو با دلی غمگین و چشمی گریان روبرویم نشسته‌ای و در حال مرور خاطرات من و خانواده‌ات در نگاه من هستی مجبورم ادامه دهم:

یادت هست مادر، در ماههای اول کاری بجز بازی نداشتم، سیدمحمود برایم شیشه و پستانک تهیه کرده بود و با آن به من شیر می‌داد ولی بعدها چای و شیر و آب را در کاسه مخصوص خودم می‌خوردم، گاهگاهی سیدجواد و سیدجعفر به من شلوار می‌پوشاندند تا فرشها را کثیف نکنم ولی بعدها یاد گرفتم که برای دستشوئی به جای خاصی بروم. صبحها تا همه را برای نماز بیدار نمی‌کردم آرام نمی‌گرفتم و اگر کسی تنبلی می‌کرد آنقدر با او بازی می‌کردم تا بالاخره بیدار شود و نمازش را در سحر بخواند، با اکثر بچه‌های مسجد دوست بودم و نام و قیافه و صدا و بوی آنها را می‌شناختم. هر شب با بچه‌های گروه مقاومت نگهداری می‌دادم و از تفنگشان نمی‌ترسیدم. نه فقط خانواده‌ی شما بلکه اکثر مردم و بچه‌های مسجد و بوریا با آنها که پدر و عموی سیدمحمود هم جزو آنها بودند مرا با نام سنگل سیدمحمود می‌شناختند و خاطره‌های زیبای فراوانی از تمام آنها دارم. من هم مثل بچه‌های خانواده شما، سهمیه پول روزانه داشتم و هر روز از دکان رمضانعلی برایم بیسکویت و شکلات و تنقلات می‌خریدند، غذایم هم همان غذای معمولی شما بود

ولی از برنجی که به آن برنج خارجی یا کوپنی می‌گفتید نمی‌توانستم بخورم و به جای آن نان و پنیر و سبزی می‌خوردم و بعد از غذا حتماً همراهتان چای می‌خوردم البته فقط با دو حبه قند نه بیشتر!

در این چند سالی که با شما بودم بارها دیدم که خیلی از انسانها حیوانات را در خانه نگهداری می‌کنند و به آنها غذا می‌دهند و با آنها بازی می‌کنند ولی من یک حیوان معمولی که بصورت تصادفی وارد خانه‌ای شده باشد نبودم. بدون شک، خدا خواسته بود که من و سید در یک مکان و زمان خاص روبروی هم قرار بگیریم و من عضوی از خانواده شما بشوم. من برای این عضویت بهای سنگینی به قیمت جان مادر و پدر بزرگم پرداخته بودم. به همین خاطر با وجود اینکه بازیگوش بودم و خیلی وقتها تبدیل به اسباب بازی بچه‌ها و همسایگان می‌شدم از چیزهائی خبر داشتم که هیچکس خبر نداشت. خیلی‌ها مرا یک بچه آهوی معمولی به حساب می‌آوردند ولی فقط عده‌ای از افراد نورانی به غیرعادی بودن من پی برده بودند. من خبرهای مهم و حادثه‌های ناگوار را زودتر از موعد به اطلاع خانواده‌ی شما می‌رساندم البته اصل ماجرا را نمی‌توانستم بگویم ولی با حرکات و رفتارهایم شما را متوجه قضیه می‌کردم، به افرادی که لکه‌های سیاه در وجودشان بود و به طرف من یا سید می‌آمدند حمله می‌کردم و سید منظور مرا می‌فهمید و از آنها دور می‌شد، شبهائی که قرار بود فردایش شهیدی به شهر بیاورند پرچمهای نورانی را بر فراز شهر می‌دیدم و چنان بی‌تابی و بی‌قراری می‌کردم که همه‌ی شما منتظر خبرهای مهم می‌شدید....

همین ارتباطها باعث شد که در مدت کمی تبدیل به یکی از چهره‌های سرشناس شهر بشوم ولی با این همه شهرت نمی‌توانستم به کسی بگویم که چه اتفاقات وحشتناکی را پشت سر گذاشته‌ام تا به اینجا رسیده‌ام و تبدیل به سنگل سیدمحمود شده‌ام.

میل به کوهستان در وجودم ریشه داشت ولی نمی‌توانستم از سیدمحمود لحظه‌ای جدا بشوم. او همه کس و کار و گذشته و آینده من بود و هیچ رفیقی بهتر از او در این دنیا برای من وجود نداشت. از خانه که بیرون می‌آمدم کوه را در انتهای کوچه می‌دیدم و می‌توانستم با چند جست و خیز خودم را به کوه برسانم ولی با دیدن کوه، خاطرات تلخ کشتارها برایم زنده می‌شد و آرزو می‌کردم که خانه شما به اندازه تمام کوهستان و دشتهای بزرگ شود تا بقیه حیوانات هم بتوانند مثل من زیر سایه پر مهر شما به آرامش برسند و لذت آزادی واقعی را درک کنند. وقتی که کمی بزرگتر شدم سید چندین بار دیگر با دوستانش مرا به کوه بردند و رها کردند ولی من آنها را رها نمی‌کردم و مثل یک آهوی سر در کمند به دنبال سید راه می‌افتادم و او دوباره مرا می‌پذیرفت و به خانه می‌آورد. هیچوقت هیچ بند و طنابی به گردن و دست و پای من نبود، چیزی که مرا به دنبال او می‌کشاند کمند نورانی مهر بود که دست آفرینش به گردنم انداخته بود و چیزی که سید با آن مرا به سوی خود می‌کشید نور وجود او بود که به هستی‌ام روشنایی و امید می‌داد. او مثل آدم بزرگها با من حرف می‌زد، برایم شخصیت انسانی قائل بود، هنگام غذا خوردن از کلمه «بفرما» استفاده می‌کرد، اگر هنگام درس خواندن او بازیگوشی می‌کردم می‌گفت: «خواهش می‌کنم اذیت نکن». من هم ساکت می‌شدم و به او و

آینده‌اش فکر می‌کردم. نور وجودش آنقدر خیره کننده بود که همیشه عده‌ای فرشته دور نورش می‌چرخیدند ولی من زبان گفتن نداشتم و نباید هم می‌گفتم. فرشته‌ها بخاطر او با من هم همبازی می‌شدند و سید این قضیه را به فراست می‌فهمید و برای مدتی طولانی به من خیره می‌شد و آه می‌کشید.

یارب آن آهوی مشکین به خُتن باز رسان
وان سهی سرو خرامان به چمن باز رسان
ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند
یار مه روی مرا نیز به من باز رسان
(حافظ)

پرده دهم : وطن گمشده

جنگ ادامه داشت و اکثر روزها شهید می‌آوردند و عده‌ای هم به جبهه می‌رفتند. سید محمود و سید جواد هم جزو آنها بودند. دشمن قسمتی از خاک آنها را اشغال کرده بود و مردان با غیرت نمی‌توانستند راحت بنشینند و دفاع از دین و وطن را وظیفهٔ دیگران بدانند. امام آنها امام من هم بود چون نوری عظیم در چهره‌اش می‌دیدم. امامی که اسمش و عکسش نه تنها در تمام اتاقها و جیب بچه‌ها، بلکه در قلب آنها می‌درخشید و سید و دوستانش در تمام نمازها برایش دعا می‌کردند.

اولین باری که سید به جبهه رفت خیلی تلاش کردم که مرا هم با خودش ببرد ولی با خواهش و ناز و نوازش از من خواست که پهلوی شما بمانم و مواظبتان باشم. اگرچه جبهه جای شیرها بود ولی من هم از پدر و مادر و پدر بزرگم یاد گرفته بودم که چگونه خودم را به خطر بیندازم تا دشمن گمراه شود و به دوستان حمله نکند، سید و دوستانش هم خودشان را آماده فدا شدن کرده بودند و من از قصدشان باخبر بودم. این حس مشترک ما بود.

پس از رفتن سیدمحمود و سیدجواد ، دیگر کمتر از خانه بیرون می‌آمدم و شور و نشاط قبلی را نداشتم. دیگر به مسجد نمی‌رفتم و شبها با بچه‌های گروه مقاومت نگهبانی نمی‌دادم، شبانه روز مثل خودت کنج خانه می‌نشستم و به سید و دوستانش فکر می‌کردم، هر روز پدر آنها تا از کار طاقت‌فرسای بوریابافی به خانه می‌آمد با من حرف می‌زد، احوالم می‌پرسید و از من سؤال فرزندانش می‌کرد، من هم سعی می‌کردم با شیرین‌کاری به او خبرهای خوب بدهم تا کمی از خستگی و غم و غصه او را کم کنم. شما هم همیشه مرا جزو فرزندان به حساب می‌آوردی و همیشه اولین ظرف غذا را برای من می‌کشیدی و می‌گفتی: «ننه، شنگل بیا غذاتو بخور». هر کار دیگری هم با من داشتی مرا همینطور خطاب می‌کردی و همین لطف شما باعث شد که من هم شما را «مادر» بنامم.

روزگاری وطن من کوهستان بود که بدون آن نمی‌توانستم زندگی کنم. عشق و علاقه به زادگاه در دل هر موجودی موج می‌زند. هر جانداری گاهگاهی دلش برای وطن قدیمی‌اش تنگ می‌شود و یا به یاد آنجا زار زار می‌گرید، من هم همین حس را نسبت به زادگاهم داشتم، کوهستان در چند قدمی من بود و هر روز آن را می‌دیدم ولی وطن گمشده من آغوش سیدمحمود بود. من به دشت سینۀ او که پر از نرگس و شقایق وحشی بود تعلق داشتم و همیشه برای بازگشت به این وطن بهشتی بیقراری و لحظه شماری و زاری می‌کردم.

شوخی چشمان از تو می‌گیرند تعلیم نگاه
گردن آهو بلند از انتظار چشم توست
(صائب تبریزی)

پرده یازدهم: دوران سرخ انتظار

اگرچه من تقریباً چهار سال با خانواده‌ی شما زندگی کرده بودم و همه‌ی شما عطر و بوی سید می‌دادید ولی خودتان هم مثل من بی‌قرار بودید. نمی‌دانستم که عمر من چقدر طول خواهد کشید و چه مسئولیت مهمی در آینده به دوشم خواهد آمد ولی همینقدر می‌دانستم که بزرگترین تکلیف و مسئولیتی که قرار بود به عهده بگیرم همان بود که در انتظار سید بسوزم و بسازم. پس نباید منتظر روزهای مهمتر از آن روزها می‌شدم. به همین راضی بودم و خدا را شکر می‌گفتم. اگرچه می‌دانستم که سید عاشق شهادت است ولی از خدا می‌خواستم که او را سالم به ما برگرداند. تمام خانواده‌هایی که من بخاطر سید محمود و سیدجواد با آنها آشنا شده بودم همین گونه دعا و شکرگزاری می‌کردند.

روزگارم مثل روزگار خانواده‌ی شما به سختی می‌گذشت ولی مجبور بودم با شاد نگه داشتن شما، به سید محمود و سیدجواد کمک کنم. چند باری به مرخصی آمدند و چند روز با هم بودیم ولی دوباره رفتند، هر بار که می‌آمدند چهره‌شان برافروخته‌تر می‌شد و داغ دوستان شهیدشان آنها را برای دفاع از وطن و شهادت در راه حق بی‌قرارتر می‌کرد، آنها به راهی پا گذاشته بودند که پایانی جز شهادت نداشت. من نیز همین آرزو را داشتم و به سختی صبر می‌کردم. مگر من می‌خواستم چقدر عمر بکنم که از آن زندگی عاشقانه دل بکنم و به کوهستان

برگردم. من هم بالاخره روزی باید می‌مردم یا طعمه گرگ و پلنگ می‌شدم و یا هدف تیر شکارچی‌ها قرار می‌گرفتم. پس زیباترین و بهترین زندگی همانی بود که داشتم و مطمئن بودم که حتماً آینده‌ای بهتر از گذشته در انتظارم است. اگرچه روز و شبم در فراق سیدمحمود و سیدجواد به سختی می‌گذشت ولی منتظرشان بودم و همین انتظار به زندگی‌ام معنای لطیفی می‌داد. روزگار فراق به سختی می‌گذرد مخصوصاً وقتی بدانی که محبوبیت روبروی دشمن قرار دارد و هر لحظه ممکن است شهید شود و انتظار تو ابدی گردد. روز و شب از ضامن آهو کمک می‌خواستیم و برای سید و دوستانش دعا می‌کردم و در تاریکی اشک می‌ریختم، روحم در انتظار دیدار سید ذوب می‌شد و قطره قطره از چشمم فرو می‌ریخت. حالا می‌فهمم که هیچ چیز در زندگی ما، تصادفی و شانسی نبوده. همه چیز حساب و کتاب داشته و نیروی دیگری ما را به سمت خواسته‌های خود راهنمایی می‌کرده است. مهم این بود که ما به این سرنوشت و سرگذشت راضی باشیم.

روزهای سرخ انتظار از پی هم می‌گذشتند و من دیگر آن شور و نشاط قبلی را نداشتم، غم و غصه باعث شده بود که از نظر بدنی هم خیلی رشد نکنم. چندین بار حاج سید احمد به بچه‌ها گفت: «بروید این زبان بسته را در کوهها رها کنید تا اینقدر غصه نخورد». بچه‌ها هم مرا به کوهی که نزدیک خانه شما بود می‌بردند و رها می‌کردند ولی به خانه بر می‌گشتم و با نگاههای التماس آمیز از شما می‌خواستیم که به من پناه بدهید و بعد دستهای پدر سید را که بخاطر بوریاپافی زخمی و پینه‌بسته بود می‌بوئیدم و می‌بوسیدم تا ضامنم شود و او نوازشم می‌کرد و به

نقطه‌ای دور دست خیره می‌شد و اشک در چشمان خسته‌اش حلقه می‌زد و پیوسته می‌گفت: «خدایا راضی به رضای توئیم».

به دشت اندر ، چو آهو ، لیک در رزم
گرفته شیر، از دیدارشان ، رم
(ادیب الممالک فراهانی)

پرده دوازدهم: پرچم‌های نورانی

یادت هست مادر؟ آن شبِ طوفانی دو هفته پیش را می‌گویم که خانه‌ی شما نوباربان شد؟ نمی‌خواهم داغت را تازه کنم ولی اگر قرار باشد گریه کنی من هم ساکت می‌شوم و دیگر خاطراتم را در نگاهت مرور نمی‌کنم، از آن شب تا حالا این لحظه هزاران بار برایم تکرار شده است، دقیقاً مرگ من از همان لحظه شروع شد. خواهش می‌کنم آن ظرف غذا و دارو را کنار بگذار تا دردناک‌ترین پرده نمایش سرنوشت را در نگاه هم مرور کنیم:

تابستان بود، سیدجواد هم از جبهه آمده بود، خسته بود و بعد از کمی بازی با من خوابش برد، من در حیاط خوابیده بودم. در عالم خواب و بیداری طوفانی از نور وزیدن گرفت. چشمم را باز کردم و به نقاط مختلف آسمان خیره شدم. فرشته‌هایی که قبلاً آنها را دیده بودم به پائین آمدند. آنها شش پرچم نورانی را با خود حمل می‌کردند و هر کدام از آنها را در گوشه‌ای از شهر فرود آوردند و فرشته‌های دیگر زیر آن پرچمها مشغول پذیرائی از انسانها شدند ولی دو پرچم در هوا معلق بودند. یکی از آن پرچمها درست بالای خانه‌ی شما قرار داشت. پرچم پائین می‌آمد، دوباره بالا می‌رفت. ولی پرچم ششم به بالا رفت و دیگر آن را ندیدم. پرچمها و صاحبان آنها را شناختم، از نوع همان پرچمهای نورانی بودند که در گلزار شهدها، بالای مزار شهیدان دیده بودم. کار تمام شده بود. خبری که همیشه از شنیدنش وحشت داشتم

اتفاق افتاده بود. بلند شدم و بی اختیار خودم را به در و دیوار زدم. شهر آرام بود و از طوفانی که تا چند روز دیگر به سراغش می آمد خبر نداشت. پرچمی که بالای خانه شما بود هر لحظه پائین می آمد و بالا می رفت و به رنگهای مختلف در می آمد. فهمیدم که سید دارد از درد به خود می پیچد و تا شهادت فاصله چندانی ندارد. دلم می خواست تمام دردهای او را به جانم بریزند، روحم در آتش تب می سوخت و سر به در و دیوار می کوبیدم. هیچوقت تا آن اندازه پریشان و بی تاب نبودم، اگرچه تلاش کردم که کسی بیدار نشود ولی شما بیدار شده بودی و معلوم بود که چیزهایی به قلبت اثر کرده است. تا صبح با سختی صبر کردم و منتظر ماندم.

صبح تا سیدجواد برای نماز بیدار شد به سراغش رفتی و با نگرانی گفتی: «ننه، دلم شور میزنه، فکر می کنم سیدمحمود شهید شده.» من حرفهایتان را می شنیدم و خدا خدا می کردم که در این باره چیزی از من نپرسی، سیدجواد به تو آرامش می داد ولی تو همچنان نگران بودی. بعد از مدتی دیدم به طرف من می آیی، سرم را به زمین گذاشتم تا نشان دهم که وضعیت عادی است، دلم پر از غصه و فریاد و آه و ناله بود ولی نمی توانستم چیزی بگویم. به من نزدیک شدی و رفتارم را چند لحظه ای با دقت زیر نظر گرفتی، سپس سرم را بلند کردی و مستقیماً به چشمهایم نگرستی، مثل همین الان که داری در عمق چشمانم دنبال حقیقتی دیگر می گردی، با احترام نگاهت کردم و سلام دادم و سرم را دوباره روی زمین گذاشتم، سیدجواد هم به ما نزدیک شده بود و به من و شما نگاه می کرد. دعا می کردم که هیچ سوآلی از من نکنید و مرا با غمهایم تنها بگذارید، ولی سوآل شما مرا غافلگیر کرد. بالاخره تمام نگرانیات را به زبان آوردی و با دلواپسی از من پرسیدی: «ننه...»

شنگل... سیدمحمود شهید شده؟» دوباره سرم را بلند کردم و به شما نگریستم، جگرم داشت می‌سوخت، آهی از نهادم برآمد که شما متوجه صدا و گرمای آهم شدید و اشکم بی اختیار جاری شد ولی دوباره سرم را به طرف دیوار برگرداندم و شما حقیقت را از چشم گریانم فهمیدید. اصلاً دلم نمی‌خواست اینطور بشود ولی اختیار اشک و آهم دست خودم نبود. پدر سیدمحمود هم برای فروش بوریا به شهری دیگر رفته بود و شما دعا می‌کردی که زودتر برگردد. ساعتی بعد که سیدجواد رادیو را طبق عادت روزانه روشن کرد، در اخبار صبح، خبر عملیات پخش شد و او با اطمینان خاصی به من نگاه کرد، اشک شما هم جاری شد و دست به سوی آسمان بلند کردی و مشغول دعا شدی. من هم دوباره از ضامن آهو کمک خواستم، با التماسی شدیدتر از روزی که در دام افتاده بودم، از خدا خواستم که نگذارد آن پرچم پائین بیاید ولی می‌دانستم که سید سالها منتظر فرود آمدن آن پرچم نورانی در خانه‌شان بود. یکی از بچه‌هایت برایم آب آورد. چگونه می‌توانستم آب بخورم در حالیکه سید داشت لحظه‌های آخر زندگی‌اش را می‌گذراند؟ فکر این لحظه دوباره مرا بی‌قرار کرد و مثل شب گذشته، بی‌اختیار، بارها سرم را به دیوار کوبیدم. تب و عطش و بی‌قراری و سر به دیوار کوبیدن مرا بی‌هوش کرد، این بار پدر و مادر و پدربزرگم با آن آهوی نورانی به دیدارم آمدند. خودم را در آغوش آنها انداختم و ستون نور را به آنها نشان دادم. آهوی نورانی گفت: «سید در امامزاده است، تا چند روز دیگر می‌آید». نمی‌دانستم کدام امامزاده را می‌گوید. من فقط یک امامزاده را در این حوالی می‌شناختم، همان که با سید گاهگاهی به زیارتش می‌رفتیم، در عالم بی‌هوشی سراسیمه بیرون آمدم و به طرف «شازده قاسم» دویدم، تعدادی از فرشته‌ها در آنجا زانوی غم به بغل گرفته بودند و منتظر چیزی

بودند، هرچه نگاه کردم سید را ندیدم، به خانه برگشتم، ولی از پدر و مادر و پدربزرگم خبری نبود. به هوش آمده بودم، چشمم را گشودم و به آسمان نگاه کردم، هنوز پرچم نورانی وسط زمین و آسمان بود و سید داشت درد می کشید. کار دیگر تمام شده بود. از غم و غصه نمی توانستم لب به آب و غذا بزنم. شما رختهای عزا را آماده کردید در حالیکه هیچکس خبری از سید و دوستانش نداشت.

شب دوم سکوتی سرشار از دعا و ماتم و دلواپسی و نگرانی همه جا را فرا گرفته بود و من برای پائین نیامدن پرچم پنجم دعا می کردم ولی ناگهان متوجه شدم که آن پرچم نورانی آهسته آهسته پائین آمد و بعد از ساعتی، فرشته‌ها آن را دقیقاً همین جا کنار من به زمین نشانند. وحشت و اضطرابی شدید که تا آن زمان هیچوقت دچارم نشده بود تمام وجودم را پر کرد و آنقدر سر به زمین و دیوار کوبیدم که از هوش رفتم. فهمیدم که سید به آرزوی دیرینه‌اش رسیده و مرا با خاطرات دلنشین و جانگداز محبتش تنها گذاشته است. دیگر نمی توانستم بدون او تمام هستی‌ام بود زندگی کنم.

چند روز گذشت و خوراک من فقط اشک و آه و بیقراری بود، انگار چیزی در دلم کنده شده بود و همراه اشکهایم بیرون می آمد. من جان کندن خودم را می دیدم و زیر همین پرچم نورانی که هنوز هم در خانه‌ی شماست همراه فرشته‌ها عزاداری می کردم تا اینکه بالاخره یک روز آمدند و خبر شهادت سیدمحمود و دوستانش را به شما دادند و تمام انتظارها پایان یافت.

چه کند آهوی مسکین که سبک جان ندهد
شهبسواران که به دنباله آهو باشند
(امیر خسرو دهلوی)

پرده سیزدهم: فرصت دفاع از حق

بعد از نه روز پیکر سوخته شهدا را آوردند و این نه روز به اندازه چند قرن بر من گذشت. من از مراسمی که برای تشییع و دفن شهدا گرفتید هیچ چیز نفهمیدم، چون بخاطر گرفتاری‌های مختلف نمی‌توانستید مرا به مسجد و گلزار ببرید ولی من پیکرهای خونین و چهره‌های سوخته آنها را در عالمی دیگر دیده بودم و می‌دانستم که چه حماسه بزرگی آفریده‌اند.

روز تشییع شهدا هیچکس از زمینی‌ها در خانه نبود ولی عطر حضور آسمانی‌ها خانه را پر کرده بود و من آهسته آهسته زیر همین پرچم نورانی اشک می‌ریختم و سید محمود را در بین آنها می‌دیدم. ناگهان با صحنه‌ای روبرو شدم که آرزو کردم کاش مرده بودم ولی هرگز آن را ندیده بودم. یکی از افرادی که وجودش پر از لکه‌های سیاه بود وارد خانه شد و چون هیچکس در خانه نبود مقداری از اجناس را جمع کرد تا با خود ببرد، من با خشم به طرف او رفتم و به او حمله کردم و با ایجاد سر و صدا از دیگران کمک خواستم ولی هیچکس در کوچه و خانه همسایه‌ها نبود چون همه همراه شما به مراسم دفن شهدا رفته بودند. آسمانی‌ها هم با تنفر به دزد نگاه می‌کردند و بر او لعنت می‌فرستادند. از پدر بزرگم فهمیده بودم که بعضی از انسانها آنقدر پلیدند که حتی به شهدا هم رحم نمی‌کنند ولی فکر نمی‌کردم که روزی این صحنه زشت را به چشم خودم ببینم. چگونه ممکن بود که کسی به خانه

یک شهید آن هم در روز تشییع او دستبرد بزند؟ ولی این اتفاق تلخی بود که من در آن لحظه شاهدش بودم.

دزد مشغول جمع کردن چیزهای دیگر بود و من با او درگیر شده بودم اما واقعاً قدرت شکست دادن او را نداشتم. او با چوب و لگدهای محکم به من ضربه می‌زد و هر بار مرا به اینطرف و آنطرف پرت می‌کرد و من با تمام وجود برمی‌خاستم و دوباره به او حمله می‌کردم. وقتی که فهمید من دست بردار نیستم به همان مقداری که جمع کرده بود راضی شد و از خانه گریخت و من با بدنی خسته و کوفته و روحی داغدار در گوشه‌ای افتادم و احساس کردم که چندتا از دنده‌هایم شکسته است. آسمانی‌ها به من افتخار می‌کردند و کارم را می‌ستودند ولی من شرمنده بودم که چرا نتوانستم آن دزد کثیف را کاملاً شکست بدهم اما تا همین اندازه هم که جلو کار او را گرفته بودم خدا را شکر می‌کردم.

وقتی که شما به خانه آمدید و صحنه را دیدید خیلی ناراحت شدید. سیدجواد با عجله به طرف صندوقچه‌ی سیدمحمود که عکسها و دوربین و نوشته‌ها و یادگارهای او در آن بود رفت و وقتی متوجه شد که تمام یادگارهای سیدمحمود هم دزدیده شده بسیار ناراحت شد و فوراً به سراغ من آمد. من با نگاهی خون‌آلود همه چیز را به او گفتم، او مرا نوازش کرد و متوجه دنده‌های شکسته‌ام شد، سپس سر و صورت خونینم را پاک کرد و مرا در آغوش گرفت و بوسید و به من تسلیت و آفرین گفت.

من از غم و غصهٔ سیدمحمود در حال مردن بودم و می‌دانستم که تا چند روز دیگر می‌میرم. دردهای روحی داشت مرا از پا در می‌آورد ولی انگار خداوند اراده کرده بود که من هم در دفاع از شهید و خانه و خانواده‌اش کتک بخورم و بدنم نیز مثل روح داغدارم دچار آسیب شدید بشود تا مرگ من هم مرگی عادی نباشد. همان‌وقت فهمیدم که این قضیه یک واقعهٔ عادی نیست و مطمئن شدم که شهیدا فرصت دفاع از حق را به دوستان خود هم می‌دهند تا آنها را در اجر و ثواب شهادت خود شریک سازند.

با ولای چارده تن ز اولیا، هفتاد نوبت
هفت گردون سودم و آهو ز هفت اختر گرفتم
(ادیب‌الممالک فراهانی)

پرده چهاردهم: زیارت

آن روز گذشت و من به یکی از آرزوهای بزرگم که دفاع از حق بود رسیدم. عزاداری در خانه‌ی شما باعث نشده بود که من فراموش شوم، دوستان سید به محض ورود به خانه به سراغم می‌آمدند و با نوازش به من تسلیت می‌گفتند، حرف زدن دیگران با من کاملاً تبدیل به یک امر عادی شده بود ولی از من بجز پیکری لاغر و نحیف و روحی داغدار و دردمند و آشفته چیزی باقی نمانده بود و همه این را حس می‌کردند، یک روز سیدجواد با ابوالفضل به خانه آمدند، به طرف آنها دویدم. ابوالفضل مرا در آغوش گرفت. او را کاملاً می‌شناختم و در آغوشش عطر و نور وجود سیدمحمود را حس می‌کردم. پرچم ششم که به سمت آسمانها برگشت پرچم او بود، ابوالفضل با پیکری مجروح در حالیکه دو عصا زیر بغلش بود و از درد به خود می‌پیچید داستان عملیات و فداکاری بچه‌ها را توضیح می‌داد و شما با چشمانی اشکبار به وجود فرزندان قهرمانتان افتخار می‌کردید.

بعد از این تعریفها، ابوالفضل دوباره به طرف من آمد و با مهربانی گفت: «سنگل، سیدمحمود گفته توی بهشت منتظرته». دیگر سر از پا نشناختم، به حیاط دویدم و در حالی که پهلویم شدیداً درد می‌کرد و از درد شکستن استخوانهایم به خود می‌پیچیدم، پرچم نورانی شهادت را در آغوش گرفتم. شور و شوق و نشاطی آسمانی تمام وجودم را فرا گرفت و به آرزویی که عمری در دلم بود امیدوارتر شدم.

می‌بینی مادر، سید محمود آمده مرا ببرد، او همین جاست، دارد به من و شما و بچه‌ها نگاه می‌کند، از بس که دیروز تا حالا دعای مشهور شما را تکرار کردم و ضامن آهو را به جان مادرش قسم دادم دارد کارم درست می‌شود، بلند شو برو مادر، بچه‌ها منتظرت ایستاده‌اند، مگر یادت رفته که امشب شب دوشنبه است و باید با بچه‌ها به زیارت بروید، یاد آن روزها بخیر که هر شب دوشنبه مرا هم به زیارت می‌بردید و تا صبح در حرم شب‌زنده‌داری می‌کردید، من بارها در آن حررها نور ضامن آهو و شهدا و دوستانشان و آن آهوی نورانی را دیده بودم، امشب هم یکی از همان شبهاست ولی با حال و هوائی دیگر. شما بروید من هم می‌آیم ولی نه با این حال و روز، خوب می‌شوم و می‌آیم، سید محمود برای درمان و بردن من آمده است، می‌بینی او همین جاست کنار تو و من، او از دو هفته پیش که شهید شده همیشه اینجا بوده و یک لحظه شما را تنها نگذاشته، او صبر شما را از خدا خواسته و دعایش به اجابت رسیده است، مگر می‌شود دعای شهید به اجابت نرسد...

حلالم کن مادر، بخاطر تمام اذیت‌ها و زحمت‌ها و مشکلاتی که در این چند سال برایتان درست کردم، دیگر چشمم باز نمی‌شود، حرفهایم تمام شد، خوشحالم که فکر می‌کنی دارم می‌خوابم، اینطور بهتر است چون تو و بچه‌ها با خیال راحت به زیارت می‌روید، برو مادر، بچه‌ها دارند به حال هر دوی ما غصه می‌خورند و اشکهایشان را از ما پنهان می‌کنند، راستش دلم نمی‌خواهد چشمهایم را به روی شما ببندم ولی دست خودم نیست، دیگر نمی‌توانم چشمهایم را باز نگه دارم، سیدمحمود دارد چشمهایم را می‌بندد و می‌گوید: «شنگل من پاشو تا بریم، تو داری

خوب می‌شی، دیگه غم و غصه‌ها و دردهات تموم شد، تو دیگه آزادی، آزاد آزادی، آزاد، هر جا دلت می‌خواه برو، پرواز کن، به آسمون، به کوه، به بهشت، بلند شو تا بریم...»

برو مادر، دارد دیر می‌شود، بچه‌ها منتظرت ایستاده‌اند، من هم دارم با سید می‌آیم. خدا..... حافظ^۳....

۳ - آن شب، خانوادهٔ حاج سید احمد، طبق معمول شبهای دوشنبه به زیارت حضرت سیدعلاءالدین حسین(ع) و حضرت احمد ابن موسی (ع) شاهچراغ رفته بودند. فردا صبح که به خانه برگشتند و جسد آهو را دیدند دوباره داغ آنها تازه شد و بچه‌ها برایش گریه کردند. سپس با همان ماشینی که آنها را به زرقان آورده بود جنازه‌ی آهو را با غم و اندوه فراوان به پشت کوه، نزدیک «بیشهٔ زرقان» بردند و دفن کردند، شاید آهوی سیدمحمود و سیدجواد اولین آهوئی باشد که مثل انسانها به خاک رفت و برایش فاتحه خوانده شد.

۳، ۳، ۳۷

«بعضی تعالی»

به اداره می فرستاد و ارشاد اسلحه شهرستان قم
 سلام علیکم - احتراماً به استحضار می رساند اینجانبان حاج سید احمد بهارلو و خدیجه
 صاحبان والدین شهید سید محمود بهارلو ساکن شهر زنجان متن کتاب در رابطه
 با فرزندان شهیدمان سید محمود بهارلو و آهو می وی و فرزندان با نازمان سید محمد عواد بهارلو
 به بعضی رسیده و از نظر چاپ کتاب بلا مانع می باشد و مضامین کامل داریم

والسلام

اتر ایلگت سید صاحبان

اتر ایلگت حاج سید احمد بهارلو



سید مرتضی
 اجتهاد و پرورما در
 منبر سبکدوش سید مرتضی بهارلو
 سید مرتضی بهارلو
 سید مرتضی بهارلو
 سید مرتضی بهارلو

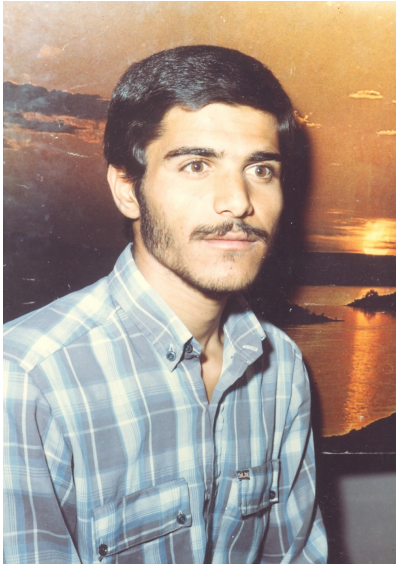
سید مرتضی
 اتر ایلگت سید مرتضی بهارلو
 سید مرتضی بهارلو
 سید مرتضی بهارلو



ایضا: والدین محترم شهید بهارلو
 سید محمود بهارلو و سید آهو می وی
 را در این مجلس تصدیق
 و تصدیق شد
 ۳۷، ۳، ۳۷



والدین گرانقدر شهید بهارلو



شهید بزرگوار: سید محمود بهارلو



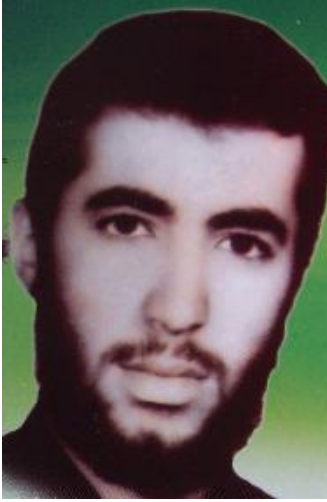
جانباز گرانقدر: سید محمد جواد بهارلو



سیدجواد و مرحوم آیت اله رحیمی - امام جمعه فقید زرقان در جبهه



سیدجواد در مراسم شبیه خوانی در نقش حضرت علی اکبر - حسینیه امام سجاد زرقان



شهید محمد رضا جمشیدی نیا (مسعود) شهید محمد حسن صادقی (ابوالفضل)



شهیدان: محمد رضا حاج زمانی و عبدالاحد خدای شهید عباس گل محمدی



سید جواد و آهو







گروه تفحص سیره شهدا
مجتمع فرهنگی مذهبی آل یاسین زرقان

